

چو دیانت سپزه بر او پد کشتی
 ماهی علم زنده بصورت نبی
 با قاسمی کشیده و بار تزی دفع
 خالی کند جاز از غلم ظالمان
 پیننده از کشاده جبینان مذنبی
 میزان نهد که از شناسند بلبلان
 با من سنا چن خین جرده داری
 من عسبر ترا بر خود بجی بشمارم
 سن داندوی اوئی گریان چخرانم
 ترکان بهاری همه بر سب سوزند
 باغی که در آن باشد در نترن تر
 یک حلقه با قوت در آن لوگوغان
 آمد بهار و هر چو گشته است چون کشتی
 در باغها نشا لهار بر اغاش کالها
 چون میرشد سوی حمل کوب ساز جیل
 آن بار چن از لی وان روح چن محلی
 از کس خانیچام زدی کف زمر و سگری
 گاه مطر آسمان کوئی هر زن در سیان
 اگر که خیزد سبلیمازی شتها با سلیما
 هر کوبساره فذدی کربسکی بر بددی
 گو میگردد از در شرس قوطیت از خمر
 اندیشستان بجا کرد لاستان بجا
 هم قریب باغ فقیران از گلوشان غننه
 بسکام نشا طامد و انام بهار
 باغ است و به باغ پوز سر و چهار
 از عنبر و زنگ بجز بهت با کار است
 وقت شدن صحرا آمد شد با منت
 عاشق بی معشوق بر سو بسب است
 مرغ است چو طفل ادر بر شاخ بنام
 کسار بر زال از شد باغ پراز کل
 در کشت کسی با چمن نیست تکامل
 در باغ که شکل که یک حلقه نیاسود
 بر جانب کند و شتاب آید خوشنود

ز عو کشیده بر او باد باغی
 در ظهور خروج حضرت خاتم الاممه صاحب الامر
 با چند کشته و با چسبیده جلی
 زیور و دزمین از قطره عارلی
 بناسد ز سپید نمایان سیدی
 غوغاز کار دانی و کبر از عاقلی

وله
 تو رخ مر بر خود کنی بشماری
 تو از طرب شادی خندان چو بهاری
 چونست که همواره تو کسر و سوزی
 یک حلقه و صد حلقه که از آبها
 چون کسج تو کمر و بنیانی سر ما
 حق داری ازین خندان در کج بهار ما
 بر سر و کسب صورت باغی نکار ما
 یک حلقه که باشد از فضل جفاک

در تبسم حکیم احمد منوچهری و صفت بهار
 و تخلص مبدح جناب ابوالقاسم خان فروغ عم خود

اکنه از بر کون مائل آورده بر باغی
 امرو دینهار اصلی با دام سناری
 کردش خنجر زدی از کس دست
 او بخت از دست است چو کجا کجا
 چون دوان بخیلیما بنوشی و سپی
 چون که اندر سودی هر پای ترا کشتی
 با سوزهای خمر شرس جلد ز در خمرتی
 مرغ است در دستان مرغ است خمرتی
 هم طبلان بر او ان اندر با نشان تیا

المستطفی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل
 المقدم ابو البقر احمد بن یعقوب المنوچهری

کر لاله نوبسته بر سوی جلی
 بز عشق درین فصل کس نیست خراوا
 ابرامه و شیرین بچسباید ز زلاله
 اینجا هر کج که آمد و اینجا هم طبل

زین شاخ پر در زرشاخ در زرد
 چون پر از کوئی بزخت کسی کرده

که رود دست جاری بر او دوان
 شایسته دم زنده همه با زوی علی
 فری چو آفتاب در خاشاک بنجلی
 با درستان و ب از دست می
 علم رسول با در آرزو حاصلی
 وزند علم خواهد بود از علم عالی
 نشینی با من حق صحبت نگذاری
 چونین همه شب غم را بر با چو کاری
 زیرا که تو سر دست خزان بهاری
 پر زنده تو بر سر و کی باغ نکاری
 صد حلقه و بیشتر از شک تباری
 صد حلقه مشکین در آن حود قلماری
 بر ربع و اتغال هم گسترده بر کون تباری
 مانده اطفال لهما پیدا شده شهوری
 الماس از بهر نایب با تو شش از بهر تباری
 چو ان خان بر همین کز خمر کز خمرتی
 یک کون بر روی هر شام با در خمرتی
 بر او کس با چو ان باید شدنی
 و انکاخ از سوز خوار شمشیر آن خمرتی
 او می کند همگانه او ان سنا می گوئی
 بر سر ز شکتش زنده در زرشک کوئی
 کلهای آذین من هر کس من بی خمرتی
 بر کلبه سنان بازی کند چون لایمی بر خمرتی
 هر جا که روی شست پز از شش و نکار است
 در حنت همه باغ پراز لاله خدار است
 کوئی بچمن را بود طنبیه عطسار
 هر کس نگر می عشق مر او را بد باغ است
 سبیل فرود و بخت برود شش کلاله
 در حست آن شردش تره شده در با
 طوطی چه شب با یک زنده که نازل
 مستان هم زدی باغ شتابان با
 پاکیزه و ان پاکیزه شده همه با لود
 آکنده کند کند و زان شهید بخور و

<p>آن بود و فرستاد بر او و بدیدم خاک مانند جلازان و کلاه ک روزی در سه چون از رنگ زمر بلبل ز غم گل بسوزد بجزو شد چندانکه در هیچ زوروی نپوشد غیرت بر دار گل چمن لاله خود روی بهره نماید دل به هم سنج کند سبکیز سنج تک باز بسوی پشت از برق کند مشعل و ز غم زشت کو یک فرودمان بحر خواب نازند از خواب برآید و مسبو می کند بدید بود آید صد بار سپکم کوفی ز بر بنیسی آید بر جم آن سرور اعرار که اصل جزو آمد سو کند تیران که چو اولم آمد کی قمر او را ز میر شترانی زین پس بخوار است شایسته و برگزید کسین و دوشکایت برگزید بگجایت ز سد کس بد است شاه است بر خسار و بسکش بد است یکبار ز خود مرد و دیگر باره بنیراد تن اگر آید او کس را نکراید کس را بخوار بنده کی او بنشاید با خانان برستان آید تان است در میان بیغ و کنار صیف سر است با من این از کوفی بلایه است فرودمان چمن با زعلی بر است کوفی از باد و عودمان چمن سر است چشم ز کس می آید از کرب گرفت کوفی کلان هم از کوفی سر خاک گرفت پسکی صحن چمن سبز ز نور است بیدین از فرودی حرکت خسته نکر ابر میگردید ای آنکه گشتش کرد آید</p>	<p>بس خیمه بر فراز و بسین و ز چاک خونبار و از روی شوزنده و کربا انگاه شود سسج بماند تبند وز ناژ او گل لاله بچو شد</p>	<p>وز بر گل از خاک کند روی زمین پاک چون زنده شود بر کف کند مفرد مفرد چون شک شود پیشش چمن گل شود خواهد گل با او بوی سخت کوشند</p>	<p>در همان ای باغ آید بس خاک چاک در پیلوی هر برک یکی گشته ز بر جید سین زود و آید ز در باغ خریدار از زرخند چادر و چادر بفرشد بس نبه و دیار کوروی فاد ا از خشم بریشان از سر خود موسی کاین کار چه کرده گل سسج بیار زینوا قهر رخیزد ابر از طرف دشت تا آهوان کم گم گندی ه کما ستان شایگان چو خوابی کند از ایست خردس بحر را بر شکار از سجده نیار آمد و یکدم ز زردم یا آنکه بیایغ است درون قبله احرا برای آنی آبشش کور تسند آمد هم نیز نیاید بجان چمن و هم در معنی او دست کبر الکرانی از حسره درانی بجان با دم نیر دیدم و رسیدم فزون بذر حکایت هم نیز کز لطف می آید شویا ز ابدال بود بر کسین است از او بی شبهه چسبند همه مردم شیار جز پروردین هیچ نبودت بناید میر است اگر بنده کی او بکند ما اینم زک خوشن نقر برستان است اینم پیش و نشاط و طربستان است که درستان گشته است رسیدت بهما در روی سردی ایام درستان ز شد که چنین خوش حرکاتند و چنین خوش نما سرخ گل نمک زخ خود می تاب گرفت زود گل بوی نذ بستد رنگ از دنیا عرو و سه و بی استه در دسته نکر که چنین که بیدین فقه و کابی بیای شاخ می بنسبد ای آنکه کس جنبان</p>
<p>ز اناسی شکر فنی قطره ز قریه در لاله و ز جویند نماید بوشب گشت</p>	<p>ترانه نیش به بند بر شتر است در مخفف آید بر کبکان در پشت</p>	<p>از بیکه میانی حسره با یک برزند و ان تاج شش کار شود پیش کوی</p>	<p>ماعات شب و روزستان آید با جامه زین که ز مشک آمده معلوم</p>
<p>که همه حالت بر یک برآید چون خرنار و با سیر لاملرا</p>	<p>چون جد و پدر است و دو محمد برگزید بدین جزیر الوزارانی</p>	<p>وز زانکه ره و عمر که شش بگایت با دست جانشین و این بود با</p>	<p>از حالت خود بچکسی با نماید مستط اخری در صفت پسر و مدت مکرانه رفع</p>
<p>بستان فشد و هم بپوشد زلف سنبلی هم از باد و حر تاب گرفت</p>	<p>غم یکدیگر خورده بر هم شمش سوسن زنده و ز رنگ متناگفت</p>	<p>آن همه خیری شمشاد و سن است در هم آمیخته و در هم پسته نکر</p>	<p>بستان فشد و هم بپوشد زلف سنبلی هم از باد و حر تاب گرفت</p>
<p>آن همه خیری شمشاد و سن است در هم آمیخته و در هم پسته نکر</p>	<p>برق میخزد بوی آنکه گشتش نکر رعد میفرودنی آنکه گشتش غراند</p>	<p>برق میخزد بوی آنکه گشتش نکر رعد میفرودنی آنکه گشتش غراند</p>	<p>برق میخزد بوی آنکه گشتش نکر رعد میفرودنی آنکه گشتش غراند</p>

لاله میسوزدی آنکه گمشد سوزم
 بانگ قمری آن سوزی زانکه گشت
 ابر چون فاسد پیلان که زهتند آه
 پیلیان همه بازدان در عریانه
 عجا ذوان یکبار که سر گرفته
 نوز در خان همه گنبا سوار کردند
 جانب باغ شد زنجوشی می خوردند
 تیغ ابرو شمشیر زری شیر ز است
 اور فرد است وجه کار که با زیاد بود
 روز نوروز که هیچ حکم نداد بود
 بو شتر با صید ام آوی نبار آمد
 بانگ رعد قرون زهتند شمشیر
 مسکاک بر چرخ سپنج سوار آمد
 باد نرم آمد هر سوی چو چاسوسی
 با طرز زری در فتنه علمی و کوی
 آبا بکر خشنده بر جوی
 از طرب مرغان ناتی و در جوی
 غوک هر شام سوز آب بدر کرده
 باغ از سوسن بر ترک سپهر کرده
 چون آهن مصقول شمشیر و شمشیر
 ابراهیم در بیت بر این گیتی در
 وان خاک کراشکال بر آن بود اثر
 در باغ عجا مانده نه گلزار و نه پردی
 نشوده گل از بلبلکان سپنج نوید
 تازه بنفشه بسمن بار میسوزد
 د چهار زاده و در دست زوده
 چون بگذرد ایند و سمانه درستان
 کشته عجمت با عجمت طربستان
 در جوی کنار آن یکی گلبن رسته
 هم بشکل ایمن و درده مجسته
 یونش ابرو شادی هر تاج خردوسی
 رعد از غنی آید با بسلی و کوسی
 از جبهه قمری بنوا کرده چنان

پرشش نعل بر اطراف کلان سوزا	نظر اندر رخ ز پیا پس نظر اوست
هنگی بز لوتوز کو هر شده	باو چون دواج در بر پلان دانه

بر چه در باو همه پیلان در رفته	لوتوزا بر سید و کزنا سفته
پیکو شان همه دامن زمین گسترده	کلبنان بین همه با جاکمه سرخ و زرد
ست کشنده خرافات نازک کلان	دامر کج و ز فرد کس سال کج تر است
ترک هسانی ز پانوشش میتر است	ابر از زری سال کج تر است
هم می سخن بود هم صحنی داده بود	چو بود آنکه مایه ز ناداده بود

مسمط دیگر رسم با قفای حکیم ضل
 احمد منوچهری امغانی

بر نایب در جاد مجبوسی	رفت بخت از ایت منکوسی
-----------------------	-----------------------

بسته مانگر رو شده بر روی	شاخ سبیل سیر از نخته کیسوی
--------------------------	----------------------------

چون جلاصل به شب بنگ بر آورده	مخ بسنود و از غمت همه درده
------------------------------	----------------------------

مسمط خرائی در تبسع طرز حکیم
 شصت گاه و امغانی

در باغ بر و شیده نه لاله نه خوی	انتر با س و کون جاب سیدی
---------------------------------	--------------------------

نه آهوی شستی ز من کج چرمی	غوبان چمن شو کن جامه دریده
---------------------------	----------------------------

یک روز در آید بستان	چند که بهار آمده بر سادی ستان
---------------------	-------------------------------

عجمه چو عروسان در جلیقه	ابرش بر ز لوتوز و صد شسته
-------------------------	---------------------------

وان رد کلان کوشش پورش و بکا	مانده مشاطه اکان در خود
-----------------------------	-------------------------

وزناره ساری بسز لیده بر آن	لاله عجمی اکتف آنسرخ چانه
----------------------------	---------------------------

همه دیوانه شالند و همه شیشه
 که با رایش بستان در مروز بکا
 بار پیلان یکبار همه بستند
 در عشان بانگ سانشا کج از ترس
 بر سر کوه در و دشت چو کج و نیار
 همه کوی که از آن لوتوز آوردند
 طرف دشت ز غبار من سبست
 خوش بود خوش بچین همه چینی
 همه سباب طرب امد آما ده بود
 آنکه اورا بکسید بود شیر شکار
 بوی گل آرد بانگ خوش سار آمد
 بر دم آواز گلکان قطب آرد
 باغبان آمد و کشتا که به سار آمد
 اور مزه آید با نسته کاهوسی
 بسوی باغ خرمید چنان طابوسی
 کیسوی بخت مجتهد شد بر روی
 بر طرف نکی هر سوی کیر بوی
 تا حوزیر ستا ساخته در پرو
 همه در غمت و روزا سپرد
 چون زوق مخلوج شد آنکوه و کرا
 بر فام و پوشید با حجره و در را
 جوانی و کف راد حقان ششکال
 نه نیست و بندی نه پاکی نه پلیدی
 کونیکه ز کشار زبان چکان لال
 هم پید شده عریان هم سر چیده
 بنجوشد روی بکند موی چنگال
 کینه زده چو نشانان تخت کلان
 کل آمده در وجد و من در مشن حال
 بنم ز خوشتر و بکلان شسته
 نشرفش پیش از خیریش بنیال
 نه رخ غمسی اردل نه هیچ فیوسی
 هم شاخ چو رقصان هم مرغ چو
 در رخصت تالان کسار و زیانه

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب چاپی
 کتب نفیس
 کتب نادر
 کتب گران

هم دشت زکوان و بزم که زادگاه در پیش قلاو ازان ز خود بنمایند	بر سوی صفت های سواران بگریزند یک قطار اندر بر ما بکشایند	هم باغ زمغان و بزم شاهان آن جوق کلنگان بود پریشان
با همه و بانگ در آیند چو قفال وین عالم زمرده شود نیک بر انجام	بستان مهنی کرد شکسته و پیرام وین گیتی آشفته می سپرد آرام	هر خلد بر آوای سپاه بود بفرزید گیتی اری کرده بود بجوی و آرام
خیز ز کوه خوی کوروی کوه خال وز عاقله ویران رخ ازین چه صفاست	کوی پیش در باغ است و بهار است از زیاده و اسپر و دین چه پست است	چو خاطر بود تقاسم و نامی که نام انگونم اندر رخ او شادای بار است
زیرا که بود بخت خدی ای قوی بال رحمت زوجه و کوشش بودی برین	جز دانش دو گوش زلفش نشنیده از جانب او باد خلاقان تو ز دیده	در ویش زو غیر زو و سیم ندیده نخست ز پیش قدم او بر سیده
زادگاه بود بر که خدینت زابدال نرخش میسینی بر لطفش نظای	باشد مثل اندر غم از غم کلای او در بستن ایند چو بختی تنهای	باند عمر اندر عرب از پیش سلای دزدان که بچسبند چو تنی تنهای
جز ایند و آب نیاید بشتر مثال بر کز قدمی بگرفته است یازای	بر پیش نمازان سکس مش غازی شغلی ختای کسند او مجازی	بر چتر نمازان سر و کشتش در روی پیش از کینت پنم سبازی
اگر صلوات است ز حق بروی برال مردم ز نسبت ازان اصل نیست	رحمت کش و بسیار و بطرب است پوخته بعلوم و بد اندر طرب است	بجب نه و بسیار دور و محبت است در همه خلقان روز و شب است

خاور آذربایجان
 نام شریفش محمود خان و پسرش شهباز خان نبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده
 خود جناب خان ممالک نشان تیرامیری است کسر و دشواری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات
 محمود و بهمال است و خردش بر جع ارباب کمال همه علوم عاظم است و عاقل و در همه فنون پخته است و کامل پریت زنده
 دل میری است عاقل در اغلب کمالات از چنگان ممتاز و میناصب از جمله شان بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور
 جنت آرا سگاه مخاطب و سلام عام بوده است از آن پس حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طالب ثراه معتبر و بر
 امثال اقران مشغور و خدی ایسا بگردد اصناف و دوستان از و منصبش شهباز خان فرزندش منقوش آید تمام و شتر کتا

از خیالات ایشان این چند بهار و دکت آدر و ان بخش جهان	صاحبه		چو عهد و وقت خمر و جرم غم هوانی و بدل بخش منهای باغ
منهای او بگرد و هوانی با در صاف در آن وقتی که پوشید کرد غیر منظر کرد	بهار خوی کار او پیشد بر کسوت در آن خوش نسیم آسوده گل بی پروا در	در نزدیکی نوشه خون هم بر کز خیر ز نظم آنگند قانون شغالی غنی	فشان برق شمشیرت سر در زور ولی در رخ تو عاجز حوز از زینت ناخود
اگر چه در اشارت سخن نون نسیم بشیرب خوابگاه و کیک کاخ در زور	ولایتی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	جانب صحرایه دست بر روی کرد دریا بلای باه شد پنهان در شب کرکات	ولایتی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا
منور دین پاکش جمله اویان ملل بجست آنکه بشید کردی ای قاندر چا	در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورده مضححه		ولایتی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا
آفتاب تان اگر است آفتاب بزرگ آفتابی زده او آفتاب آسمان	آفتابی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	آسمانی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	آفتابی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا
آسمانی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	آفتابی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	آسمانی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا	آفتابی که در غمباری طبل پنجانان سوا نشان ز نسیم شیدیت برین در صحرای صفا

<p>در بنام خیر و نیکو بسیار از آن چو مرغاری آید و جسد پالون بجهت مددش در یک دو رکعت در خیر و یک ای بگر از در شکر از یک شکر ناز تو بر خرمن تن دو دهنسکن ای فریدون فردا در همیشه جلال تیرای نیز تو جان فرسید است خشم هرگز در عرشه میدان کاش خسک از انعامت خست نغمه روح کوشش از عمل تو چیدیت برقی شین کن آنقدر فغانس که بنالم روزی هر من آن شمش باقیه بس استغنا نیر طالع فسیر روز تو این باد چیت آن آتش که سیالت چون برون اخرت تا آن جنت که باشد غلام یکری از آن آتش که بری صافی چرخ قرمان شعلی شمش که زبانه ساری ای جنت ذوالجلال و منزه از غیر هم طالع موکب او کوب فتح و ظفر از جرم اینک گشته تقابل بوی تو جا که در بسک خنجر شرکان بدید پیش مدد تم نیت ما اجل صحرای نازک ای ملل چایوت برتر از تباہی در دیده دخت از دهن شک صراحی کویال مطرب تو در مجلس خسرو خوش آنکه در دم مرگ شوی ای رها</p>	<p>چو حکم نازد و بدو هم پلاهنک زه نیام تیغ زره کان خذنگ برغان نبات که بگر در دون نرمج دو تو بر کردن جان پلانک شانی پیدا از لطف تو شش آ سپه خیز زگر کم از بد است سپهر آسانی شتابی بر دخت موش از تو یک خوشش صد لاله زگر دو در هبجا که بگر نیاید از روح چشم از کنگ بود پیت هبسی حلال از تو بر پادشاه بر کعبه بحر نوال کایعیم از کوشش باقیه بس استغنا ما که خار بود حوره و از کوشش صاحب دولت شایسته صاحبان قادر بر قدرت قاید همیشه دست پرورشید و دیوانگان راز و نکته شمشیر چون خنجر این در بزم دست را در دایمان یافته چون چشم خردست میان لبهای گلگون رخ ساتی تو در مجلس شاهی و گرم خنده در گرم جانسپاریا در فعل ستانکه در آن کی استرا همیشه که در زمان فصلی شمش ایچون با عالم شوان کیش کسی نیت</p>	<p>در زبان باشد مثل بروی از کمال یکی بسینه آمین یکی بید بسنگ سوان گریه لب بد و جبین از کنگ آفتابی شعاع تو همه شمش شک از تو یک جنبش صد لاله زگر ای فلک جنبش هم جنبش خورشید جمال دقت فرخاکه بخندد با آل جمال کوسن عدا و ابر پشت بیرون جمال شکار از شحات قلمت آیه نلال که مراد روزی بر شید دخت که جمال بیت از بخند شیر کنگ حسن جمال بخند و بجای کجکوف و بزول زافول از غروب در هو طوز و جمال آتش گلگون کانی بخند در مکان از دست آنان آن که باشد با و جمال همچو دور دولت شایسته صاحبان قادر بر قدرت قاید همیشه دست پرورشید و دیوانگان هم زول است آیت امری انان از من غمزه خورده بس شمشیر روشن شود همیشه ز خاکستر آینه کلی که باشد طغنا چندی سلیمان یافته هم شادی غم را تو زانی تو کاهی عزاز تو نبود است کسی مرد و ناهی عزیزه جانگیر شمان غل آنی در آینه عکس تو سیامی تو مانده</p>
<p>دولت دنیا</p>		
<p>نقد در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید</p>		
<p>خاطر اشرفی اشرف میر محمد حسین متوطن اشرف با زدن بوده و اقا میر سید احمد شرفی فرزند او است که در بار و در سن سلو است و در دو ده لادن معروف است از جمله شکران در ده پانزده سال با شکران در سفر و حضر مواضت داشت و با صفحان گذشت رحمت اند این یک بیت از میر محمد حسین در تذکره ای موجود است</p>		
<p>کشتی و از بزم شدی جلاک</p>	<p>با کجارس آمدی رسی</p>	<p>خاوند تبریزی کوزه کنانی</p>
<p>اشرف میرزا مصوم و از سل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت مینمود و چندی در کاشان متوطن و متاخر که دیده از ان پس سفر باز کرده در عرض راه نیز کاشانی خفته انحرافین بسته نغم کشید و بعد از مراجعت تخته بارگاه خاقان صاحبقران عرشش شایان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده باین چند بیت از او یافت</p>		

گذشت فصل دی شد ز فروردین
 بوستان چو پراخی بین طاق
 بصبح باغ انا کفیده کف شاخ
 چه دشت ساقی ابر سار صبا
 نشاند شمع بود از لبر کلا لکل
 ستوده فمعلی که شیرایت او
 سپهر خاست بیزان سکو و اسفند
 رعاف او که باد وقت غروب
 سیات تو با جوج منتزندی
 سا کز دره کی اندر چه جام با دونه
 شس باطل در بای مغرم خویشید
 بکشمه چه خادوت کیشد این کفش
 بشه که بود خورنگاوری منسوب
 باب که زوزم بجزمت طاب
 با سبب که عجز از در وقت کشف
 که دشمنی زردگان خورده بین عرق
 چو مدح خوابه سر زنده او سکوت کند
 قضا که که کینم کشیده در کان
 کشیده ام بدم تا بلوغ ز خوش
 بخوابد و شاقان شه فرسادم
 قسم بخالی شری که شعر من هرگز
 بفرم من غمزه خود قانم ز کندم جو
 صبح است در طرف حین بل نوحان
 هم وقت کاشن شد هم مرغ ستان
 زان لود چه از کنگ او دست هرگز و ن
 زن قار و به بهسان دویغ
 که شکش با دویغ

زمین ناپید زسنگ کاخانه چین
 یکی سپهر فرزان و دوسید
 همی بخندد در در جای لعل شمن
 که فاش کرد بکجه از زبانی چین
 رانده گشت کل اسن کف کلین
 ر بوده خواب مطوت چشم شیرین
 کینت زنده و فنی کاشن شاپین
 سپهر بخش از بکشم عترت بین
 حمایت تو بوج شکست حصین
 بخورد سا ککی اندر چه کاهور چین
 زرد در آمد و بنشست ادلی کلین
 کزین بر چه کرد تو انگری سگین
 چنان کن که شود خانان چین
 بخاک شرب بطنی عترت بین
 باستان کافلا که ابد و ست بین
 خلاف شیوه اصحاب شدم آمن

فضای خاک تو کویک شد بهشتیم
 ز خاک دشر زول بکله کسی سپرد
 صبا بقصد کشتائی بقره سنبل
 بگیر باد و پارین با ترما در باغ
 پس سیر باغ همانا که میگه تنگ
 زمین دیکه در آید بلرزه و فنی
 خمیده قامت زان سپهر و کسب با
 زهی مد و شت تو طراح کارگاه قدم
 مبارزان را که در زم وقت نزد
 صحیح و خراج دور و زایا کفنی
 بلا به کشت که آفرین زبانی سحر
 بقهر حکیم و زیز میز خاک فتمه
 خدا یگان طوک ای که با تا با به
 بخوابد که طغاشن و طغین جو
 بان طال که در آسمان شید رست
 ز بدو حال از اینان طبع بریست

رواق خاک تو کویک شد سپهرین
 چنانکه در غرفات بهشت جور چین
 بر بالچه ساقی بسایه سیرین
 پذیریت پارتت از پیرین
 سپهر مج و کرم آفتاب دولت دین
 خیال او که در در خصم سیر کا دین
 ز فرط نظره شود عطف دیش خونین
 نخی کاتی مسمار شرسند یقین
 جایدان روز جنگ نوبت کین
 کفاف نمی کند در فر شو و سیرین
 که ای مرتی دریا و کان چالست این
 ز دست خانه برانداز او نازد و چین
 بر چه غم تو در ایم خدات یار چین
 بخاتمی که دو کوشش بوزیر کین
 غروب آن بسیار و طلوع آن زمین
 که صوره را کند طوعت شاپین
 چنانچ و ک کسی مرده را کند یقین
 ز بد و فطر شان بر روز بار چین
 که دختران همه بگردند شوهر چین
 که دستام و ریزم بر سلاک چین
 خیزید بر کهر است خیزید از این
 بصید با زوی در ایستم ز غت چین
 بر شاخ سر و نارون قرمقی افغان
 ز روز بر بکاه و ک این شه و آن آمده
 که گوهر انجم می کند و امان آمده
 چکنه غیش خراین در مشک
 یارب از دویغ تازه یعنی کشتک

وله

قدر بگو که قصدم گشاده اکنین	سوی این تخی ره کارا که اید که
نشسته ام بر شب تار ز بر این	تجرب می ده از دوششان با غیر
که خود بنشتم نزد جو که خورم	صحابت این بدن فخرم که از هر بحر
نیزه چه مضمون سیر و نصین	بزدی خرم غریبتی زانکه مرا

وله ایضا

هم شمع کل کوشش هم خیزیدن	افلاک خراج آفتاب چه دود و زوی
ز انکشت از همان نیکوتر این آمده	کردن کل ز مردمی در صبح و از زود

وله ایضا

خا و ک شیرازی

اسم شرفش سیر از افضل شد و بطنا صبیته زاده جناب آقا محمد ششم زهبی روح الله در دم
 و صاحب کمالات و حالات نیکوست در حضرت صاحبقران مغفور خاقان مرحوم مبرور و صاحب
 مناسب عالیله داشتند اکنون نیز در دار اخلاص معتبر است حدتش قوی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و در از شعرای
 نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زاده از این جا حضرت که قلبی میشود در زمانی که من نبینم در فارسی و در اوردی بود اکنون
 بخلاف واقع و غایب است تاریخی و دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران بزکاشته و نام از او و القریه کند داشته با جمله بعضی
 از افکار با کار انتخاب از ضایده کثایر و عریات خوب تیر از انتخاب دیده کرده است از دست

فی التحیق والتوحید

برهمنی کسی با نیکویش بر کجی با	همه آثار کهنش همه آیت کفایت
یکی عارف کی عامی کی مومن کی ترسا	شالی است خواهشش عالم ابراج در پرتسا

وله فی الملعج والتجید

در همه سینا از آن شیخه مینا	توسته ترم چو شعله آوز
تو از آن آشیان که منزل عفا	تن صفا شیده لغت در صفا
کسی جلی دین زلف طلیبا	غم ابرو اثر کنند با حسن
چو خندانک در دوشه یار توانا	ازل ملک آن جسم دیوبلی
شده زان یک قرین کینه خنجر	یکی قلعه داد رونق آن شهر
بهاک سنگ زره زلف بنا	بنود قلعه خرج ذات بروست

وله صیبا

مرا کرده از دین بی باس	اگر بر چلیب پا بود حیات بت
که هم با ده نوشت و هم ناتوانا	کم است در جزو داده بیمار کونی
و یکشته کجاست در روز پیا	و یازیر سبیل بود لاله پنهان

وله صیبا

دیده این لاله نهان شد پرده خنده	عجب دارم که بنو پخته زبال و پراتا
---------------------------------	-----------------------------------

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش

حضرت خاقانی نوزاد الله مصلحه

اشاره که در شب و روز برابر	جانان همه در جنب زلف تو کز خا
با اینده جان بندوی لغت و ذوق	بوسی لب لعلی ما است تانا
فی غلظت ترا اینده که هر	تبع وی خصم او چون شعله و خاک
کز ملک ذوق ملک ناه و بی اغر	تمشید که اینده آرش عیدی
چو شنده و چو تین خرد شنده چو	کی اینده آینه چشمش و در بخر گاه

وله صیبا

بنمود خنده در دم آن غمزه ارکن	آن غمزه پرفت و ایندیده پر آب
ماری سیاه حوره خود پرده در	خلفانده حوره کشته بنایه تانا
در باد و سبیل و در شا که سخن	زلف تو یاکه آیتی از غلظت حوسا

خاک از دست در نشانی از دست
 تقاضای غمگینم که غمی زاید از غفل
 و کوزه داران نقدت که آرزو دل
 زلفش مردی غم زلفش تری می
 همه خوانان که قصد همه جوای یک منزل
 غم عالم که شد نصیب دل ما
 بطافت ترین چشمه حیوان
 برده ای ساتی سمنه شاه
 دوسه ساغر از آن سلاطین ساغر
 من از آن سرزمین که خانه عصفور
 مکنی شک چمن خفا سمنه
 چو حسام و دود شاه تو انگر
 همه ملک عراق خاصه نساوند
 نه کوکب که گاه سانشش رخت
 ای شوخ طوبی فتد ماه سیما
 بت عارضت با چلیبای زلفت
 بود چشم ستانند کس
 خط بر رخت یا بود مال بر
 عروس چون آست بر سر زلفش
 فرو شد جام هم آبروی آینه مینا
 رسیدن شکر خندان شد اندر مشعل
 بود نیافراند چشمه آب سکشی من
 زو چو طرب عید چو عاوس عاقر
 نوساتی زدن منم زندقه نوش
 بر چه چو زوز تو آلف شب آسا
 هند چو زجان ستانده خوش جا
 آموز که بخشی از دست شند شاه
 ظلم ملک و عدل ملک ششم و خورشید
 کی اینده زینه چشمش بود بر گاه
 عالم خراب کت ز طوفان چشم من
 بروشت پوست اندخم ایندیده از شک
 زلف و زاز بر لب لعلت ناده
 آرتن شب شمال و بنا کوس بر صبح

همه آینه سیاهم او ساغر غم و ساغر صبا
 تقاضای غمگینم که غمی زاید از غفل
 و کوزه داران نقدت که آرزو دل
 یکی بسدی می می و می کی زشتی می
 خیالی نخت و کفش عالم اجسام در پید
 ز چه زایل شود ز ساغر صبا
 بطراوت شیده لاله حرام
 بدای شاه و سمنه شاه
 بتو مستغرقم چو قطره دریا
 دل نخت نظیر صحنه صفا
 تیسر فرکان کز کنند بجا
 ابد و ذات این اسم دستما
 که بروین ذرات است ستما
 که بر برج راه باقره صفا
 غلط غیرت من خفا شک طوفی
 چو پس ترا هست برت چلیبا
 که چو آتش را بود می داوا
 و یار دمی کل سبزه باشد می
 نهان شد شاه در حجاب نیکوون چادر
 خاک علی کرد کسم هم گرفت این
 گرفت این سینه منضاجا در زلف
 که کز کوشش آتش برود آند زینومر
 ای کی با آن می چون کبوتر
 می است پیران منم سپهر
 بند و بچه جان جهان بسته بچهر
 کم کبری که بر زان خنده جو سر
 خصم وی و عدم او چون تپه و سر
 در خواب بدیدی شوی زلفش یک
 تا بنده چو خورشید و فرزند او
 جدول که رقرار جوکان نون برزن
 طرار نبت زلف و عتال جان کن
 پیرسن روی زخم زلف خورشید
 چشم تو یاکه جوهری از منت زلف

در چشم ناز و خواب وی مستی غرور
 مانا چکیده است از آن محل آزار
 از خط و روی لوتی که پیکر لطیف
 شده از عدل شه آرته تاروی زمین
 دشت در دشتی تا گری از کون
 چرخ امج زسار که بان و شن
 مرغ اندوه بیسج بود هم آغوش
 اینمه از مد و بخت جانم از زمان
 جیب او مشرق و حریت از آن کرده
 شیر از معدنش بچو شود ز و با
 این چاکور و زواری سلطان خرد کلاه
 شه چو کوهی سر او است بی شرم
 آن نویسد که گشتیم در کاف
 دشت در دشت اگر نکند از و یک
 و آب گلشن از گلک نشیند با
 کجاست زاهد تا بکر و بکلین سرد
 برای خاک رسیب می در بخور
 کوز چرخ فرود بخت ثابت و سیتا
 در واکه در زمانه ندیدم ز آدمی
 بدم بد بود و دشو و بر کز و لاکن
 کبریم که بود می تو پیشی شود نصیب
 غم همین بس است که انانی دور کا
 تا بم نمت نهد جان هم از شکم کند
 در فراتم هم حرکت در و صاتم یک
 در و تنی بود که خون شد دل لوانا
 بان مستی که در سر میوم در زندگی

داعی انجذانی

بارکات از آن شب شب است
 خواب صورت اعلا کس و کج غرام
 بند کردن کوه پشت چن کفل
 کره کوهیم کان صده است رسول ام
 دهنش اصغوفانی

در زلف سحر و تاب و خم و حلقه
 آبی که جمع آمده در آن چه وقت
 ریجان سوری سخن و سر و دست
 با صد هزار تمییه از تنگی دمان
 خط تو یا بنفشه در میان
 کار کند کا کل در دست آن کجی است

در مدح خاقان منصور حنبت آرگاه فحالی شاه قاجا

آتش فتنه با کسیر بود هم بالین
 اینمه از اثر عدل شهنشاه زمین
 دست او مخزن کایف در آن کشته
 یک با تو پیش خیزد به شاهین
 آن چاکور و در سلطان خاقان هم کین
 شه چو دای مزه است بی شین
 این کار و کشتارم در قطنین
 کوه و کوه اگر حله از و یک و چن
 هر چه با این همه شادی بس زود
 اینستح و ظفر شعل شده که در ام
 هزار کرد سوال از کف جو شمشیر
 بر در شانه ز اطراف سون لاطل
 آن بی لاکه از غم بی غنسی دوم
 همه با جسد زالی همه با صدارم
 خامه عباس شه آفتوت سرخ پاک
 دست بر تن چو یازد ز خلاق خجده

وله ایضا

ببار بر او پیشان هم غلطون
 و از خاک بر آمد دیننده قارون
 کی قطره شبنم می بر زخوی
 که شد ز راه زمین کواکب روشن

وله

از مردم زانه قنای همی
 آخرت چه حاصل از عیش کیدی
 بهستم خیل فاطمی چشمش شامی
 لیکن کون ز کینه دجان سیران

غزلیات

ایقدر ای کاشش کار غنمی سکن
 در نما از غم عشق تو رسوا میکرد
 بیا ای مهر چشم حاور بر بر بالین
 کل بجز از بغیر بود و بیس از
 با آنکه نام دشمنی جانی در دل آدم

درم می سخن که بخت بد آن سخن
 قدر تو یا سنوبر و شمشاد زارون
 باشد کند شاه جعب انان جلد و کفن
 کیستی از فرزند طعنه بفرود سوزین
 ملک در ملک می تا کنز می فرودین
 چه شند چو باروی شمشاد چمن
 بر چه جوی همه خوبی به بیار زمین
 هست تاربتا و است اقبال قرین
 جرم ناکرده و عازب غفوش استین
 در برش آمده ز کف سفیران کین
 این بی یکسند از پیرانی چمن
 همه با زور نیال همه با فتنه کین
 که شد از تن زار شمش بدین قح سمن
 روی در زرم چو آرزو ملاک کین
 غوشش از می من صحن انگلیون
 و کف از کوه ز طوبی زیتون
 یکی ز شاخ شقایق می کبیر زون
 که شد از لاد زمین بر چاه کتون
 یک آدمی که آید از بوی مردی
 شب اشپس میسند و روز آدمی
 آبی چکانه بمن کرده رستنی
 بقدر چشمش شامی خیل فاطمی
 آه از من نشان فیر از سپید
 که برق جلوه گر سوختش خاکسرای داد
 آه از آن محله که در جانب باز کند
 همان با سخنانه کشتن در خانه ترن آدم

امشس سر محمد شمس اصلش از حال شمشس سالها در تحصیل فنون گالی کوشیده دیده طبع از خارف
 و نیویا پشیده از مشاخرین معاصرین ماتفه و آند بوده و این چند بیت از دستوده است

که طبع فاطمه را داده و منفس استیبال
 ز شسته روی پر می ای اهر من کوبال
 که بسته در چپ دست بر صبا و شمال
 غزال دیده پلنگ پلنگ آید و غزال
 امشس قاسم محمد علی مشهور با قازرک از معارف بجای اولایت و خواجیه جواد بوده از دست

پلنگ فیرت و اهرتک و تنک حال
 سطر از روی باریک ساق نازک دال
 ز غیر تنگ ز کا کل قاده در و نبال
 بجاه کوه نوردی دشت پیمانی

<p>باز از شگفتی من زده شده دلش در ویش قایمی سن قیاسیستم بر دور بر سر است</p>	<p>دار بحال خود گذارد زبان ما نردم تا شد زخم دگر آرد باران سالم در اصفهان ساکن بود این شهر از دست</p>	<p>نیدم که خوابد خویشتن غم را بجانب که شد از راه لطف کجاست</p>
<p>داعی محمدانی از فضل او در کسین عهد خود بوده در کبیر و کعبه و مقداد و سه رحمت نمود</p>		
<p>دکرات گرانده من دل گران دیو کینه دعوی نامی شنو از باران</p>	<p>نوام کرم د تو ز بیم دگر آن که ز شده ستان نه بیازنه شیار خج به پیران جوانان بنما کنند عالم رخ آشنایم برسی</p>	<p>پیران ز پسران و پسران ز پسران یا پسران حال ما میسر سی</p>
<p>دریای چار محالی اصفهان کرید طسره بود او دریاست</p>	<p>با سر لطف الله لطف البندق میرزا عبد الوهاب مخلص فطره است که احوال او اشعارش در مقام خود خواهد آمد از بد و جوانی پای در دایره شاعری خاده در زبان بد صحنی کشاده دیوانش حاضر نیست و این ایات بر پنجگی طبعش برهان</p>	
<p>زده سر زده اجلال بعد جاه و جلال سرخ ای پیده سزای حکم کجاست سرخ راست بدان غم و شرف یکجور تو آن صرخ که افزون نترسید بست کرد و ز یک ماه بدین سترها آسمان صیت ز فرشته ز خویش نواز شادمان باش که چندی دگر از شهر شاه اشخار به شاهان جهان ظل الله تیر میخوبت شمار سپه شاه چو دید حسرت او بر کف داد که اسیر دلا جز تو که شاه که کوبک بکش چون کبک گاه ز دست نظر آید بنگام نشاط چو کج بیند بصف سحر که شیر عیلت لطف کن لطف که مصلح در روزی خلق شایکی در قوت مضاف عدل دانا تا بجای بر کاشن از یک سو بس لنگت کرباست باش کوبسار بر پشت شیر شزه نند کور خوابگاه بهرم در سپاهش تکلیب و دار کوبه استیر که کزیند درفش شاه پرسه تا که اسم بد هرست از سفر</p>	<p>در مدح قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار غازی نور الله مرقد وان کی گاه شود درو شود کاه آسمان کیت بخت نه ز خویش مال بر تو اندازی بر عرشه مزه میالی شمس که درون شرف خمر و خنده کک اخذ ز کف کشت ز بی ام محال ای همه چیز خدا داد ترا جز که بحال جز تو کوشه که ز در و مال غشید چون روز سورت نظر آید آیام حال شیر کرد و ز از سهم ریزد چسنگال کف شاه نهادت خدی محالی</p>	<p>شاه بود من سپهر بیزوری حال آسمان کستی تو بدین خود جلال دان کی که بشرف باشد و کاهی مال جلالند شرف از فرشته بجز نوال صد هزاران صفت افزون در همه حال سایه اندازی در مساحت کج چسپال شود از شه لقبت پرده سزای آفتاب از نشان طاق چو ز بخت خدی محالی چون باندیش در اقا پذیرفت بر مال یکس دیده جهان شوق انداخته حال در بر صغ کرم تو چسنگ کج نه حال ساحت ز کما از خون عدو مالا مال او شد بدول جان و بنگش زلال بیشتر سستی همی جو کج ای سوال سخت کز شه برید شاهان بستن شایک در خاش شدار و دوان سکست کز نهات و پیش بستن در خدش منطقه بند و همی میان قیصرش و بهت ز نجابتان پندک فراموش کرد سستی خواهند اس بخت جاوید جاودان</p>
<p>هم در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب ثراه</p>		
<p>در چشم ما که زده نه صومعه شیان کیوان آستانش نه روی باستان بر اختر مبارک میون کادیا ن جاوید تا که نام گشتی ست از جنان</p>	<p>فرمانده زمانه محمد شاه که صیرخ خاقانش بنده است ز بوابان کوزاده کتاون تا پلک ملک بدخواه جاها شاه جاز به خیر</p>	<p>در خدش منطقه بند و همی میان قیصرش و بهت ز نجابتان پندک فراموش کرد سستی خواهند اس بخت جاوید جاودان</p>
<p>داعی ز فولی نامش سید عبدالله و خود هشت سال عمر داشت در ۱۲۵۰ وفات یافت از اشعار اوست</p>		
<p>جوانی چاه رود و پسری پیر بت خرد سالی که زانید به اشس</p>	<p>ول شود محو اندیشه خواب خورد می ساجز دیکه کج بره اشس</p>	<p>بت خرد سالی که زانید به اشس خرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد</p>

<p>بیکم هم در سالی روزگار</p>	<p>بر صاف صاف بر در</p>	<p>زدای عادی از دست</p>	<p>بپسیم تا کوی میدان که برود</p>
<p>داوری کردستانی</p>			
<p>دو شب تا سادم ز افغانی باری کفین</p>	<p>یکی شب که آنست که یاد از زمین</p>	<p>استادت ز از زمین خشن پند قاضی</p>	<p>چو درین کیم مشرحت با من اول کون</p>
<p>و چشم بر مراد دل افاد است</p>			
<p>داوری شیرازی</p>			
<p>نام نرسختن میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمد و عارفان صدق میرزا که چک وصال است که در هر دو او کاشته می شوند علی بجله جو اینست نلیق و دانانیت و فین در کالات صورتی مسزوی</p>			
<p>نام و در حسن بنق ناو ره ایام در علوم ادبیه و عربیه برخی بزده و خطی مؤلف حاصل آورده در خطوط نیز قرتی دارد و نکته</p>			
<p>سنتین با خوش میکار در علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده در زمانیکه غیر در شیراز بود و غائب مجلس میرزای وصال</p>			
<p>رحمته برفت وی با زده سال بود اکتوش سنی پنج سالست و در ایام توقف طهران ز نلاقاش حرمان وی اده این اشعار از نو</p>			
<p>از قدرت طبع ایشان شکی کشیده بر خار و نیلگون سحر پروغها بر خاموش و جگر با ناریک مردم چارین از دوستان کیدل پیش چنان بلرزه در آرزوی کوفتی خاک بزار که پیکاره کشتی از سر جانی ز رنگهای صبا از مخافت است سناپ کردم در غم ز جگر چندین حصار خانه چو نمینست سناپ انداز ز روز زلزله ستر با پای در جنبش پیکه لرزه بهم برکت که چنان شاد چندان جنبش سحر بر حسام بسی نماند که قارون سینه آورد بر سکت که در وقت بر نشیب چندین پایض شعر مراد پنهان هم کجاست چو کرک که سینه خاک سیه و دان کینا بخورد رنگ سیاه و سیدت باس تام اکل و ما کول کشت مردم خاک تام ساکن در جنبش زمین معنی در گزانه ایتمه که خلق مردیت ارم یکی بدست این بنا که بدیت پایش فضایا بگسارتی نندره بر با نوره قدر همی بصورتان اینکوی ادا هم کرد بر مید سالها در وی در باره کی شد</p>	<p>غیر روی فرشته توده غیر و ناخسار بر خواب دید با بی بخواست تمه بر احوت بگوشه اندر بشد مرکز خود سوی مرکزی دیگر بندگشت و پیشا در سر کشور و در طفل برون از شیشه دارد بجانب در دیوار در نماند قشای شک و بر بنماند از حصار خانه چو قاصصای با دیگر که بگشاید خالی ز یک آنسکر که شد توام برون از طبیعت ز خاک و نا و صای برون چند که بر در و طلب پیکاره آدم تظلم که نظرها همه شد شورشیت در دفتر بخورد ز آد میان سیزده هزار نفر بیکو غمی و مفلسی نکرده بشر که خورد هر یک این مرد هم این همه بر و چون جان مرده سپر</p>	<p>بو اگر بچسبند ستاره خاک که بر هیچ بدار از فر احمای زمین آزب آنکه بر ایدر با نه خورشید نمود با نده غار شکافت زلزله بسی نماند که دندان و جگر زو مان ز جای ستم و کرم قضین از ارباب همی ایدم دستک از قضای کجاست بایستادم و دیدم که شد بر جای بسان آهنگر تان استر جان ز چوب و تاب زمین که دیگر کجاست به نیمه شب تا آنچنان زمین کجاست بخار چون سپر بر خاتم من که ز سمت مغرب مغرب طلوع ناگردد بجمله آن کیصوف نیست نامفلو چو خانها که در آن صد نفر زون یکی سیاه پوشی یکی نیمه زرقار زمین ز مردگان کفن آتش سخن که در ستان مگر نصیم و عجم در کربد یاد</p>	<p>اقی دیده که بیان من سیاه بسیح و عن اندر چرخان قدر بجگاه که میرد منت سید اختر صیب و نقره زن خانه کوبت خار در ز روز زلزله و چشمها را کانه سر دیدم صورت و پاشد کاش کشر چو شب غم از قضای پیغمبر زمین چو کشتی لشکر گشته زید همی در آمد در ناخسای از روز چهارم ای قوی چو شاخ نیلوفر که در یافت از هتومی خود چو شخت شاه سبار یاد کند که از نواحی مشرق سید دو پیکر ز یک ریخته اعراب باش ز روز برون فت که آرد از این خانه خبر سید پوشش که نمد ز خاک اندر چو حوضه غافلت حومان حجر خدا بکفر و پا دشتش من کافر که می در کجای جانی مذوی سقر بزاران قافله هر سودان اندر پایش ز کوی آسمانش کوی از قدر چو کاش صد و شش از این اندر جانی خراگه ز یکو چشمها پستی و آن از چشمها</p>
<p>در وقت حضرت ختمی باب صلی الله علیه و آله</p>			
<p>ولی هرگز نمی رود برون دن سید نه از خورشید غارش پدید و پایش</p>	<p>ز سر صد قدم تا صد بند عدم ز یکو کوز اسپندی تا بی از نار جانش</p>		

یک با سکن سترده در فرس کل کرس
بمدایش عزت نیز کرده شد چکاش
بزاران پادار سر بسته این سزوکا
بنازم پهلوانی را که با یک زخم مرد
بسی با هم به چیدم در غار صری اخر
تو نیز ای اوری که خفاقی نفس تار
خوشتر است به چید و پیشانی پان بهار
پرورد در دهر و اید بر کرد از شکوفه
با کوفی کارون کشور چین تبت
صد هزاران کوشور کوهین در شکوفه
ما و ج شاهشه دینت پذیرد کوفه
دست حق از وی احمد شت توی
و بهشتی با جوی در دنیا باشد کینه
از زل در پیش دست تو سل طبیعت
از غبار موکش آینه مرشد مصفا
باقت نتاج حکم با عویش این ملی سز
ای شکر صین تا خدر ملک روم
روم از طرف مغرب چین از جهت شرق
آینا و شهر روم توی پادشاه نزرک
زود که سپاه از طرف زنگ پاید
آینا و شهر نزرک تو از کینه پوشد
ای موی شکت تراز کوشوری شاه
سلی است مرز لاف تو خرطوم فکنده
با د از خلق لاف تو چون باز بسند
که شعله حسن کچر و بدل شمع
بنود غیر جنونم از کتاب فنون
در از زمانه قادم که در میان خلق
نه کاسینه کبک بهر کوشده شود
بزار جانم ز خویش کینه کردید
نیافت کار قلم هیچ آب زنگ لایحه
باش با که بخت بر روز آوردم
که ام فصل من است که با این راه
بس است دادوی این کشفه طلال کینه

چکبا نشتر کرده از خار نیلا
بره بهستم افق آبه و او شده دما
بگشتش با پی نهاد که افادی کدش
بهم بگشت خویش از کم سخت خویش
چنان بوز در مین و را که در کم کوشش

در این صحرای کینه دست چکایت
بگفت تسبیح و با بند کربانخت زان
کما دریت ز قاسم آرش بر ترمش
که است آن ز نفس نام آموزم هر سل
از کوه قیوش باران کهنه بودارند

که با این سپیدی محبت کینه
بقن احرام و از خون شهیدان سرخ دانه
که آمد بر شان شش از نظر غش چکایش
که خزان امور کردی باشد مرد میدان
حمایت کرد و جبرایش رعایت کرد زرد کینه
توسل بر پیرجوی دست افکن با شش
جشن شادی در پیش عیش و عشرت برید
ز شش زرد کون مر سو پیش در سوره این
دسته دست کل بی آمد بر و از شش
سایه سیمین و پوشیده از زین سوارش
در حکم زودید ناف از هم نکرده افکارش
ذره مار و زیارت نارد و خو نه شش
کش بود و خوشش لاکر دای کرد کاش
وز نه سیدی عساکتس میرد در شام کاش
بچاکس که بر بند و زورن شش شش
چون بودم جو برستی خود کاش
و شوب ده فکنده و دلمز و در کاش
بسیاینده چین با ملک روم
بر صوف دیار قلمی ساخته روم
و بران همه زامه شدن بشکر شوم
یکجا کنی آتش کز زکی رهمده
هم بار و بر چهر تو ارشاد خدایم
وز عرض فید از شش ازین خرطوم
سیار بگردت خطه موهوم
که چه نکر ای بعل خاطر محوم
که بجنون فنون کث الفنون جنون
بفرقلا و لعن است با با هر طعون
نه زنگ قیر سید از موینت صبا
که سعی مسلم در هر سیاهی زون
زهی کسادگی لا و باع مغبون
بغیر بجز سهر جوهای ذولنون
چاکمه قدر قران از قرانت قانون
بیا طریق غزل کیر کا بجنون فنون

درخت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

عصه گیتی خورشید چو کشتا و پذیرش
ای عجب یک کوشیدنی پذیرد کوشش
کاسما که هست کجا تهران شش
کا بروی فری و در آب تنغ آید شش
در میان ملک آتش اور و در زین شش
تا ابد سرایستی نهاد از کاش شش
در نه بر کازدم خورشید شش شش
در نه دیری در بی کستی شش شش

شاخ ننگ سوری از کجانش اوری
شانه نیری چشم اند چون دست خود
شاه سیر و زن علی بن ابی طالب که کرد
دو زین از د لایش بود کینه در
هر چه در او شش در چنان فرمود
ویده خورشید را خاک داد و کرد شش
و این تبت تمیز بان لوده آری
اختیار جمله هستی حق دست از نه

در این صحرای کینه دست چکایت
بگفت تسبیح و با بند کربانخت زان
کما دریت ز قاسم آرش بر ترمش
که است آن ز نفس نام آموزم هر سل
از کوه قیوش باران کهنه بودارند

در صفت خط محبوب گوید

مغلوب شود شکر جان پند موم
بر پادشاه روم تو پیر این موم
وی روی ما کینه تراز از من موم
وزا بروی تیغ فرو بسته بحر طوم
صد قافله مشک برد تا در خیشوم
بی شعله ناداب کند کالبد موم

در یکی که فرشته شود کوشور شش
تو حضرت رومی کنی تیغ بر زری
بهم چاشنی اصل از چشمه شش
همواره دل خلق بحر طوم کشد شش
که عقل بسجد تبر از وی تصور
جز لب لعلت نکر ای دل تبار

در این صحرای کینه دست چکایت
بگفت تسبیح و با بند کربانخت زان
کما دریت ز قاسم آرش بر ترمش
که است آن ز نفس نام آموزم هر سل
از کوه قیوش باران کهنه بودارند

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

هنوز خرقه ششین دانشی در موم
بصفت زنگ برآمد با این قطلون
بسان قافل محوس و مغلس موم
که ام شعر منت آنکه با صفا موم

در این زمانه که ما سیم در هنر موم
متاع فصل خردم بد و در عهد شش
بخت باهی من بچنان فرودفته
ز قدر دانی کس قدر شعر موم

وله ایضا

در این صحرای کینه دست چکایت
بگفت تسبیح و با بند کربانخت زان
کما دریت ز قاسم آرش بر ترمش
که است آن ز نفس نام آموزم هر سل
از کوه قیوش باران کهنه بودارند

مخاطب سزای لغت ولی که شد مشغول
 کسی شکر گفته است در تمامت عمر
 چه خرم است کت زار با دستباز
 گرفته که در دشت از بزرگان سکار
 گرفته ره بر آهوان هر طرف سوار
 بزنگبگ که با سمور پوشش میشود
 برای خنده شان بین تمام گوش میشود
 کمی از انی زانین چکار میکند
 نشاط و خرمی نسیر سبزه زار میکند
 پاری که وقت خرمی دست میرد
 خوش آنکه او این جان با دست میرد
 تمام دشت بپریم آب خاک سنگ
 غان و هم سبهای تند تیراز
 بر کشیم آتش آنخان لغت باز
 چو کار صید سازد بخوان شراب را
 بران بر می آید یکی بین بهار
 چو روز شد تمام در یک آفتاب
 گرفت تیغ باور از بقیه در بر
 پس فرودست آتش و گرم شد پای
 چو لاله در کشید و می خورد
 چو مغز گرم شد گرفت از لعل آن
 گرفت گلک با دشت صبح شیر
 ای سر عادل بزرگوار تو خمر
 تنی شد لعل با لطف خمر
 بخازد برش از کسی چنین شنیده
 چو شعر داری مدح او شنیده
 در دل شک نگریم که بوی بود
 چون سرم لایق میباید زلف تو
 بویا خالصش تربیت او بر
 آنکه روی کوز لعل معنوی

برون حلقه نیار شدن سحر
 قد تو پند طبعش می شود نوزاد

دلم با بی بی یکان بود
 کرد دست تو خون میکند شاه

فی المستطال

هر خطوط میشود همه پوشش میشود
 کویج فکر خرمی دیدن بهار میکند
 جو غم ز نیستی خوری هر چه دست میرد
 نه جان غمید کارانه دل بند بار
 آبی کنیم دشت را خرم و یک کوه
 کنیم باز با لنگ یوز چشم باز
 کوب ساغر آنکه شراب شکر را
 بویا بیره کی خادو وقت با سرد
 بن و آتش کز روی یار جام
 سه چار بوسه از لعل لعل آن
 خدا بجان عصر جاود از زمان
 و یا خوار برای کسی چنین شنیده

درین پای خشان تمام فراموش شود
 شراب میخوری گوش آنکس میکند
 چو پارت خود دست و خرمی میرد
 بیار بهب تیغ نیم و بر کش شکر
 ز کورهای دور کرد و آهوان شکر
 را که کنیم تیر چکهای تند کار
 کز است جام بکبری خون کج چار
 ز دشت باید از آن کج در وقت خرد
 دوران آن کجا بای می خرد
 ز بوسه کرد چاشنی شراب شکر را
 و لایزال مشرق علی سهار خمره
 بزرگ زاده جوان بین هنر شنیده

و من عنده لیاة

سرسیزی که در آن شود نای تو بود
 دوباری که شب دور بر بردی

شانه ز دیدم با دل خود شادم
 بخرا منی ترا بسج نیاید در چشم

کز حلقه زلف با خاوه برون
 چنین که ماز سوراخا کشد پرو
 و یک سبزه بطرف پای چار
 ز میشا و غرها و کبکها و سارا
 سوارا کرد و مها و آهوان قطب را
 ز قاه قاه شان هوا پر از خورشید
 روان به پیش کبکها و آن لیل سوار
 بگشت دشت میروی و آن کجا میکند
 بنفشه مسیح سخی کنار جو چار
 کشا و کی و نسکی و لعل و دست میرد
 دست با تیر و دیم با لنگ او
 ز صید لاشه اش کنیم هر طرف چار
 شلال گوشهای ملقه دم با دراز
 پنکینم ز کجا و غرها و سارا
 که پیش ازین چار می یان به سورا
 که سالها سپس می کم افتد ز بهار
 نشت پای خرم می قیج گرفت در
 به بند کرد و غم و زو کشد بار
 بیخجای پ کرد زود زود بی
 چو لعلش آید بار کرد ب و در
 خدا بجان ز کار و خور زو کار
 و نایل علی لایرام حسره
 بزرا با براند از میان صد هزار
 از و هر آنچه دیدی از کسین کشیده
 اگر شنیده بود کجا بود چار
 چو غم آید که درین غمکده جای تو بود
 چون سوز لعل توان بکریایی
 که معلق سبزه زلف و نای بود
 اگر خسا خود آینه بر بردی

ذوقی بطیامی

نام تهریش میرزا فتح الله و از ابناء و طایفه اعراب بنی عامر است که روزگار
 در اندر آن ولایت ریاست و ایالت داشته اند و قتی از سلطام بهوای ملاقات خال
 خود حیب الله خان عرب که با فرمانفرمای منصور شاهزاده جنعلی میرزا نسبت اتمی است بشیر زاده با قیصر مولف موافقت

گرفت و سالها بلا زمت شاهزادگان در شیراز ماند و دولت خاقان حضور محمد شاه برود قاجار را چار بری قشود و طبع
 زیت من بنده نیز در این شهر م بر که مستطال از اس منست با کشتن و تا کنون که سال چیری بر یکبار رود و صد و هشتاد و اند بر آمد
 متونم و وی منسری چند بیلا در خراسان کرده پس از قتی باز آمده اکنون در دار الخلافه است و احوال حکیمی است خیر و کلمه است
 بصیر و پیری نیکو خط و ترستلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثر شرح ب صیه و غرضش در خوب اخلاقیاتش حمیده و او صاحب
 گزیده از فنون شعری بلند پایه این نمانست و معروف با دیوان سالها در شیراز و تهران در طهران بحالت و مو است
 داشته ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمة الله در قری این قیسمده را که مطلق است بر حیات
 زمرغ سحر صغیر خیرا ختی ترکی نظر که سالهاست گفته ام سوا بنام او نوشته دیدم همانا شسته گردیده است و مسو کرده

<p>باری این اشعار بازی گیتی بر روزگار مرا دشت زود است پیاده ام چو پد از خرد و علم و نظم و نظم و شریه باغ خرد را منم بهار درینغ بر سر سبزه می سرخ فراد که در پیش می نوش چو پستی اثر با و خرد بر گل سبزه میوه منبت می تو سطح پر زه نمودی نظر بر بار که گل سبزه شیر درستان چو بر روز سلب زین آبی مثل نغمه باشد آنچه ز نیای و در یک در من سوز خرابه با جو بچکان روی از یک همه رنگ لی توی سپید پایت با سر که نشان شده بیان فرود تا کی نیلوفر از طارم آویخته است تا سپیدی تو سوزد که از عین کمال جاریه حکم تویی بند پذیرد و ششوع روی با خاستتت بد و شوایان از دم سدر چنان از هر نکته که را نظر بچرت ما در روی مشکین خال مراد آمد اندر و تاق آن بت روی که در لعل و خشی ز روی تو شب مرا چو کوشش مطرب بدید و تکلم که چید نظر خسته است و از خنده و دنا زین چو رضوان ز نور ز نور اشرف</p>	<p>در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته هیچ غمینه و روزین جبار مرا هیچ نه پنم رخ ظفر چه بود کایج نوید زین بهار مرا قدر شعیرم نمانده در بر خلق</p> <p>در صفت فضل خزان مع وزیر سلطان گفته</p>	<p>از دست خوار کند دور روزگار مرا بر کیت من سوار مرا با سپه قنده کار زار مرا نمانده این شاعری شعار مرا در کان ز در آمد سپس شهر بود ز ش میسنا هم بسترد و کبستر بزر که نماند همه سال گل تازه در بهم از دشت نور روز و صده خط که ز می کرده چو خورشید در می تو که زری قدش از زهر کف بر هر سحر کبک در می آینه زرد که که بلوزینه بر نهشته از پناه بگرگانه ولی بگرد که را مادر محرابانده جمع بر طرف حجر تا موسی است که با بان شایخ خدرو مدنی کند تا با بچه خرد هم با گونه که محتاج بنور است که از وی توان خرد عا که خرد از وی جنگ چو سان برده شکر باید او شیر آمد و خسته نبال چو بخت مقبل در صبح اول تو گشته خوشه مر جان لعل قند مثل نه وقت که روش جامت تو نور نبارد عید عیان بگر از هزار بلبل زین اوست معاین چشم اغال</p>
<p>که با کون شود آن سطح با بان نظر شادمان باش که انکوز نو آورد بر آورده بغدادی نو آئین و و دندان شستی نموده ششاش چون کتاب معلم از طفلان خفته چون سیمبری بر عقیقین جاد سوزه پر زه با کز زین با قوت بر سر سبزه معلق به او چید شمر چرخ از تاب تو خورشید سازد که بر او بخت تو هم با دو هم نگر یکمائی که به ششم گشته شرف</p>	<p>باغ را از اثر برادران خطر است سخن و سخن کل از دست پند بار کفیه چو دو کف بر از با تو است گوهر آرد و افغان کند درستان شاخ امر و چو او یک کدشت با دانه بار ز خوشه انکوز تنگ بر سر کلین آودی کلای سید است بر خطی کلاری صد رنگ اگر از علم تو یک فصل را بخر کنند ملک ملک سید سار تو باشد محتاج عود با تندی لطفی تو قهر خد است</p>	<p>که نماند همه سال گل تازه در بهم از دشت نور روز و صده خط که ز می کرده چو خورشید در می تو که زری قدش از زهر کف بر هر سحر کبک در می آینه زرد که که بلوزینه بر نهشته از پناه بگرگانه ولی بگرد که را مادر محرابانده جمع بر طرف حجر تا موسی است که با بان شایخ خدرو مدنی کند تا با بچه خرد هم با گونه که محتاج بنور است که از وی توان خرد عا که خرد از وی جنگ چو سان برده شکر باید او شیر آمد و خسته نبال چو بخت مقبل در صبح اول تو گشته خوشه مر جان لعل قند مثل نه وقت که روش جامت تو نور نبارد عید عیان بگر از هزار بلبل زین اوست معاین چشم اغال</p>
<p>نکته و مشک خطای بطرف هم خطا بیخ گفت که شرفی از دستمال با تمانی زمینت که به غرض اول بر او چو قطران از در و تو ب زغال</p>	<p>در تهنیت عید سیام و مدح مستعدالدوله گفته گشود پایسته خندان کشت شرفنا نگاه شرب ملامت ز غم طرا بعضی سیدان از فضل سوزنه گزاف ز در دست مشاهد تفرق حجام</p>	<p>که نماند همه سال گل تازه در بهم از دشت نور روز و صده خط که ز می کرده چو خورشید در می تو که زری قدش از زهر کف بر هر سحر کبک در می آینه زرد که که بلوزینه بر نهشته از پناه بگرگانه ولی بگرد که را مادر محرابانده جمع بر طرف حجر تا موسی است که با بان شایخ خدرو مدنی کند تا با بچه خرد هم با گونه که محتاج بنور است که از وی توان خرد عا که خرد از وی جنگ چو سان برده شکر باید او شیر آمد و خسته نبال چو بخت مقبل در صبح اول تو گشته خوشه مر جان لعل قند مثل نه وقت که روش جامت تو نور نبارد عید عیان بگر از هزار بلبل زین اوست معاین چشم اغال</p>

که نماند همه سال گل تازه در
 بهم از دشت نور روز و صده خط
 که ز می کرده چو خورشید در می تو
 که زری قدش از زهر کف بر
 هر سحر کبک در می آینه زرد که
 که بلوزینه بر نهشته از پناه
 بگرگانه ولی بگرد که را مادر
 محرابانده جمع بر طرف حجر
 تا موسی است که با بان شایخ
 خدرو مدنی کند تا با بچه خرد
 هم با گونه که محتاج بنور است
 که از وی توان خرد عا که خرد
 از وی جنگ چو سان برده شکر
 باید او شیر آمد و خسته نبال
 چو بخت مقبل در صبح اول تو
 گشته خوشه مر جان لعل قند مثل
 نه وقت که روش جامت تو نور
 نبارد عید عیان بگر از هزار بلبل
 زین اوست معاین چشم اغال

بر زمین که بخاری رسد نوک او
 به نظم کلکی خواهد بود بی روی
 توانی که گوهر پاکت پیکر شترجه
 بر روز معرکه از هم صارت کرد
 بشوری که در آن راهی از عدالت
 محمود شانستندل شو و بر حساب
 اولی ز مدت تو آب نظم خود بتر
 که را بغیر تو دست برد که جمله دروغ
 خسته زای زری که رای انور او
 مدعی که سراج حسد در آن جان
 شاد و یکد برانی صواب و عقل است
 اگر گمان چون فطاطون شد در حکمت
 تو که بر فلکی سزار سال فزون
 بر آنکه سبز کند صد سال حکمت
 دیده چون دور درون سینه چو مجرم
 در خود مهربان جانم بر جز دل
 روز آن طره شتریک سید با کمن
 چشم دارم که بپیری سیاقی را چون
 رفعت نخواهدی
 کربان پاک بر سر خاک بر آن در کل با

دانش شیرازی

دانشتم و از آن بخت
 خویشتنم و از خویش از دکت
 اوست که خواجه شب جوهر اول
 در همه شبها شایسته و معانی
 روزی که سنسان و شل و کل
 چو شد بر تن او شش بزم زید
 نگاه چون بر آنکه در شب روز اندر
 آبتیغ است که خون جگر بی چون
 خراج تو چار و لعل است سیسی
 که نشینی که سیم ناب شمع دوز
 صورت ز پیا بکی کشند پیا

رای سر و جوش کشند تها
 کسی تیغ ز سپند که بستند
 اگر چه اصل بنی آدم است اصل
 نشان خود چو دوشینره و شتران
 سر و فرو کند و چشم شیر خال
 اگر ز علم تو ذکر می و دین و جبال

بر و خاک گرایه مسندم خود و جان
 ز بی میرنده ختری که گوهر را
 در آید که با کس تو خسته است شب
 چو سنگ خار بخت بند جانم شکر
 بی بر آید لوز خاک خشک اگر
 بزرگ میر از تو دست زوقی

قطعه مدح وزیر سپه و قاضای قزاقی مقبری

روز دولت وقت تمام میداد
 تو آنکسی که فطاطون ایمنی ماند
 بلکه ناصر دین شاه حکم میراند

چه رفعت است با م خدا بخت او
 بهای شاهان کردار در دم خود
 ندانم از چه در من قطع کرد زلف

من غرلیتانه رحمت الله

ای سینه زوی از بخاوی کا زورم
 گرفت کرد بسنگام جوانی بزم

دهش کفشی که شوی مست کا خت ایم
 اگر چه از کوی گشتم در صد جلد او

جنود او همه شت قاید شش اقبال
 بجزرت تو که جو دست سنگ مال
 جوهری توانند شبر و ان خیال
 ده نفاذ تو فرمان بد جمله سیال
 دوز در چم خفت رآن نیم شمال
 چنان بود که بر جوهری گشته سفال
 مگر است در افواه ذکر و نفاذ
 که بغیر تو خدمت کند که جلد و بال
 چو صبح صادق او بی جان بخت
 بنعل غارتد بر خود سببانه
 که از وصول با جوشن خیال سمانه
 خاک در دم دور هوا سپهر
 یکباره شسته یک یک را بخت
 که یک نبال بر و مندر است خوشا
 تا که از اثر عشق چه بر سر دارم
 شرم از اینخانه تاریک محقر دارم
 ساده دل اشکم که این تو باور دارم
 باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

اشکس بر ز اصطفی و از سلاک ساک صفات ملاقاتش اتفاق نیقاده و محبتش دست نداد از دست
 میان عاشقان احوال منی رود تمانا

اشکس تیر رضا اصلش از کار زون سیدی کریم الا خلاق کشیر الوفاق صاحب طبع بلند
 و فصل بسم و با توفیقش مرادتی قوم بوده در شانه وفات یافته شمارش جمع کردم و در سپاه بر آن

در توحید حضرت باری و محمد عقل اول گوید

اوست که خواجه حکیم علق
 در همه شبها شایسته تبرا

گشته مست کبری بخت کواثر
 ساکن سائر از دست ساکن و سیا

در مدح فرمانبرداران کوی

ز بوج خوشدامون بن جازن
 ز فوج شکر از بر سوار و ج کوه کوه

ز فوج شکر از بر سوار و ج کوه کوه
 ز فوج شکر از بر سوار و ج کوه کوه

عذق سبیت من نهفته بخت
 در زین جرم غایت مردم چشم

عذق سبیت من نهفته بخت
 در زین جرم غایت مردم چشم

در مدح و ستایش مجدد خود فرمانفرما

که نوشته می شود
 کرد یکی جلوه عشق کشت بود
 بوده تا اول کوی زرد و خیطوبی
 خاشاک کویا از دست خاشاک کویا
 دل از آنکه از دل زلفش عوغا
 بر سر و پیم ناپوشن یکد ترس از فر
 در کس از زمین خیزد بوی گشته
 زمین کسوت بند سپهر و چادر
 غایت جمل است از لب تو نشا
 از چه کیرده سسی که راه رود
 یک ز چون صورت معنی ز پیا

شمع جلاله چراغ عقل فرو گشت
 سعدن سینا که دید بر لب کوثر
 گساید که بر دم بخت زرد گشت
 ماه مذکور بجز دو سبب مشکین
 اصل لب یا شکر و چشمه کوثر
 بود ز دوستی کبریا که گشت
 جان لکش چمن آمد چمن را جاندار
 برفی با زمین که بگفتیهای این
 اگر شامی کن از باران ندرین است
 که امین کل برین گشتند از باطن
 چنان چون بر کبریا گشتند و است
 بر کتی خسروان بشید و فرود
 اگر ز شش بوهرن بودم بر سر
 حیوان ز خا و طبعش هزاران شرم
 یادم ز در اندامی کف تمام شرم
 غیرم که کلفت و رخ دیدم همان گشت
 من لعلش بود خواهم یکسان بود
 این بارگاه خسرو جسد افست
 یا که طود و زایش از روزا زود است
 سلو بی است هر دو ختی از آن زود است
 صورت است پرشالی از و در زود راه
 گریاش از هزاران چینی گشت
 در دست بر یک از پی یکا رید کمال
 روزیکه از کشتش که دانم جوی
 هم از رنگ عرصه ما برین طوشت
 جان در تن لیران چو نوم گشت
 آن در سپاس کاین چه دلاری است
 در گوش او غوغا سپید بکشت
 پایش اگر صبره شود آتش و گشت
 بخشش مان به بیکه عفا که گشت
 زین بخت خانی چرخ معافه گشت
 مردنم سنج از زمانه کین است
 تیر خاوش سپهر را به کانت

تیره شداری آفتاب تریا
 روضه سینو که دید بر لب
 زید که در شوم بزد سب ترسا
 سرو نیار و شمره در کس شیدا
 شکل فدت با کشت او در طولی
 کت بلب اندر نمده با سپیحا

لی بصر انگس که گشت روی
 با رخ تابان که غیرت آتش
 نسبت رویت با صحبت زریا
 طره تو غیرت کلا که سبل
 بر سر کلت نموده آتش مع سی
 یا که از فر شمره یا مظفر

وله ایضا در مدح خاقان صاحبقران گوید

که هم ز شاخ برآمد که نوکل
 از آن پس جمع گشتش خرمی
 اگر ز شندین گیتی جان است از دور
 ز تیغش مرز غم مرز غم مرز مردا
 نمان در حله فکرش بر آن شاه

نه بر که انجان چنت اندر پند
 همیون که خرد مندی که اندون
 ز غلش بر چه گدستی بر لب
 ز خود او با سایش همه کیتی که مرید
 کجا سیرغ کار او کشاید تر دبال

وله

اقاب سیاه پرور سایه در شب
 من چشم است او سرست یا از آن

گر کشتش دم زوب غمزه شاد
 تاب چشم بود زنده و جدا

وله ایضا در مدح و ستایش شجاع السلطنه

جاوید نوجوان و لا و زود کبر
 در کاشش از پیکان که پیکه بر
 بجان آتشین م روین پیکر است
 بیدی گز از چو صحرای محشر است
 هم از خندک دیده کردون است
 دل در بر بران چنان آتش گشت
 وین دنیا کاین چو تن ساسی است
 در معرده عبا سیه عود و عین است
 شیرش اگر پذیره شود آتش و خور
 آنجا که تیر چا پرش بال گشت
 عمریت تا که مده چشم بشد است

اشقه ز خلقش این شت گشت
 دندان تن نایز و دین و فاج است
 آتش نشان بجله چو آتش نشان
 پشت زمین ستم سوران کواک است
 هم روح را عمامه زمار که تار گشت
 آسایش کوان همه در کام ضمیم است
 چو زوب سوی معرکه در بغم زرم
 روی سن بخشش که کون گشت
 هم شیر کا حله اش از سوز خوار تر
 میدان چشم او جو کی طرف کشت
 نوشم کام نشند از خراجی عجب

وله ایضا

در گذر جان من کسی کبکین است

باده کلر کلم از سر شک روی است

بخره انگس که خواند خط و سنا
 با سز لغیر که ترک علیا
 نسبت قدرت سیر و شبیه جا
 طلعت تو خلعت طلعه مینا
 در لب علت نمده سخن عیسی
 آب خضر آتش کلیم جوید
 فراید هر دم را این چمن از چمن
 که نبر آتش پیشه بود برین بستان
 هم از آن پنخ رو پانده گیتی
 نه هرگز این مان پرود ماندا که در
 از او قرون می اندر خدمت شعی
 ز دوش بر چه در کیهان بود
 ز دوا و بار آتش همه عالم کرد
 بود در زیر بال نخستین سینه
 بخت من سید شد یادیدم جان کجا
 سوشش سبل طراز و سببش روح
 خواب از چشم بر زنده چشم خواب
 با چرخ چارم است کشت از دور
 یورش پاک و زورش زود است
 پیوسته در بار و خزان
 آسوده ز عدلش این پیش گشت
 چنگال آن کس از مغرب و فجر است
 کوی بنای نین آدای تند است
 روی فلک ز نوک سنا ما مجد است
 هم تیغ را در اعنه ز پیکر پیکر است
 در آتشش مان همه در کام رود است
 کونیکه آفتابی بر پشت صحر است
 بندی خنک پایش پای شتر است
 هم پیلش صولتشن از نش گشت
 کش سر و اسنان و کوشن
 کونی جان کایت از بازو شکر است
 هر که چنانست تا کز چنین است
 نغمه آهنگم از نوای خیزن است

چو که نباشد بکام من فسخ است
 عرضه گیتی کجا و عالم جاخش
 جوهر آنال تکلف مرده لیر است
 شد سپنداره بر آزار است
 آسمانی شده بستاک در او
 ناردن عزیت سرکشه
 آب چون آینه بسکند
 باد فودر زسیاسا نفس است
 لاله ساغر کش و زکس محمود
 که جهان شک جان شد ز شکست
 چرخ را از چه ز خاکت حجاب
 روح او انقی تسنین شکر است
 که چه گیتی فراخ میدهند
 مان نکوئی که چار ما در را
 آنچه بر بسته است و بر بسته
 وان سه ویکر که هست جریسته
 وز همه مردمان وی زمین
 هفت آب سپید شپانند
 بر سرم از کرانی کردون
 سوی جسم من چون پودین است
 این گو شمع خردش بر است
 از بلای بخت پی در پی
 و نشد روی خنهای لم
 کویند آب خضر طلبات است
 با عسر خضره توان به سوی
 مان ای فقی بگذر ازین آرزوی و
 جام شرب خواهد که این آب بک
 آخی که چون از سبج کف آورد
 زبان جرمش آردوی کلبت ذنوع
 روی این خاصیت او مورد است
 آبست و جان مردم او شایسته
 ای شمشه خوبان بسهم خلق و زنا
 چون قامت تو سرودند کشر و خلق

بر نفس اندیم ای که بار پسین است
 خفته و دوزخ ز جانی خلد برین است
 بیات آن نبره کاف شیر عریانی است

آفرانین و در کار کام برینم
 تیغش اگر لاغز آمد است و لیکن
 سوری مردم سپر اگر بود است

وله در صفت بهار و مدح ایسزاده حسلاکو میرزا

خاک چون غالیه تا بار است
 نیست غم ز کس اگر چار است
 پستک آنکه کون بسیار است
 کس جبار بشت آثار است
 خاک را از چه ز خون آمار است
 تیغ او باهی کس را بار است

لا دروشی سخن مشکوف است
 بیلاز اجمه بر شاخه کل
 اندرین فصل لاهریه کنه
 از زمان شکر که سر ناهور است
 چکنایمید غنم خوزر است
 برقی از تیغ شتر افشا نش

قصیده روقی از شیراز مولف که در موصل و بنا بر کس بوده

فرستاده

که تن اسان که بر است
 غم منقا پدید پای است
 چاه مادر سیاه پستان است
 شاره شتری چسبند است
 شوه در چشم من چسبک است
 وان بکام شریک ثبات است
 با من آنچه سبوح تیر بار است

از میان کرده مردم را
 نه ساشم که شک چون ل بود
 بسکه شوریده جنترم با
 بر تنم از در شستی اختر
 در غسی لاح در غم را
 دل من مخزن غم هست بر او
 خسته پیر زال دستمان است

وله بسیار صفت شرب و مدح نواب حسین میرزا فرمانفرمای فارس کشته

رشک حیات ز فرم و بیگم است
 کوئی بر آفتاب پر کند خیر است
 آرام جان در شس طبع محمود است
 مغز خردند ایچاد معطر است
 نادر است و بهوشن بدوش کند

مان کیمیا شش کیمیا جان
 آن می که چون مشرق باغ کند طلوع
 که فی المل نبوشد ز جرمه قزل
 آبست و از دست کیمیا کیمیا
 در چشم آب باشد و در شش است

وله مدح نواب پاپایان در صفت سلی میرزا فرزند

دین نکانت مرمر اگر قیاس است
 سبلی ملت ز لایع شش سین است
 مادی تنین شکر اگر بود است
 موسم عیش و نعل و کلزار است
 زهره در انجمن از بار است
 ما برین شکست فرخار است
 سبزه آرزوم ده ز کار است
 نای زده نغمه موسیقار است
 کار آب از بنود پیکار است
 از زمانش که دل بیکار است
 جام خورشید ز خون شمشاد است
 شتر خرمن بس بشمار است
 بر دل شک تنگ زندان است
 با سه نبرد ز هر کیاست
 راحت در پنج شاق چند است
 رنج بسیار و غم فراوان است
 در رضاعم که سخت تر ز است
 تیر بدخواه تر ز کویان است
 جانم عبقری بی سوان است
 که روان بخش از شش جان است
 چار بر فصل جبار کار است
 ای عجب پوز زال دست است
 ظنهای رضا علیان است
 مردم باز کرد و آن که کند است
 آذ که به سنای خضر میر است
 کان شادمان است که بی آرم است
 در خاصیت ذاب که کرد و حمر است
 از شش اشاق که ایمان است
 اقبو شش خیزد خشم خضر است
 داب و آذ از غم آداب است
 مانا که آب تیغ خدیو نظر است
 مردم غمستی زده و دم از تو نشا
 چون بارضی امانه در شش نشا

تا نماند خادم حسنت نشاند
 باروی عاقلان که ز خورشید بر نام
 آبادی که غم حقت شده ویران
 در سینه من نیان شده در برین
 بازلف چلیات زهی ملت ترسان
 ای برنج ز پائی میل شده همچون
 مر از دیده در دهن منی چون فروز
 بجای آب از کون که بر زده شرح کلام
 تخمین بر تقدیر یکا زشت قضای خرد
 از آن پس که زرقار و کون اختر
 همه بر آب نوشتم حدیث روح و ثبات
 فزوده کشت ماطبع همچو آتش تیز
 ز اند سال فروزده بی که در کف من
 بر دکانی که مران از خسترسد
 سیاه بنیل از بر سپید سوسن او
 بی بکنده بر آینهخت و لواز لال
 بر عهدت شتاب زشتا شتاب
 ز برف که چو زمین در بساطا قام بود
 غزل سهرانی میل بر کجالت سر
 خرد نمیده و خورشید خرم اندک
 زهی خدیو فلک جا آفتاب منبر
 ندای و شش آیتی فزود خواندم
 در هستان یکده هستان پان کردم
 زابره ست تو که کجس راه دایه
 تبار که انداز آن آفتاب کردون بر
 بقصد کینه بازی که در شش ابرش
 زهی سهر و مطلق مر پرور
 بر فارد و قامت بر خمار و حقیقت
 دیدار آن میدان رخسار و بال
 دو باغ چو بسنود زانغ خاجوز
 در باروی چشمش و در رخسار و لعلش
 چشمش که غمخیز چون تیر ابرش
 بیزوده اش کی حقیقت گیران

اکبر شاهزاده سیبعلی مرزا و مرعای فارس
 بازلف تو عاقلان که زشتا کون
 ویران شود آنک که شد ز خیر تو آباد
 تا برنج تو تبهان شد آتش خرد
 با لعل خنکوست جنی هب سحر
 شمشاد تو او نیمه بر چهره خورشید
 چون حسن خدا داد تو آبادی دلگشا
 با آتش روی تو من و کیش تو نشست
 که هر تو غدا دستان بخوبی

وله
 سگش چشمه را بنگر که دریا چو نغز
 همی از دیدگانم آب از کون می فروز
 سپهر رخ گمان خاطر موزون
 فزایدش ال هر چه آب زنده نشام
 بنام خود که پادشاهش خنمای شکر
 دید یکا رخ دود این کیش نشاند

وله الضیاء علی الرحمة و درج وزیر فارس
 لفته نامم هم جو لوت
 بخت خامه زطلات آفتاب
 چو بر تافت بنظر نگار
 همی ز کوشی خیزد ز لاله سپین
 همی بنده فرود بخت که بر آتشگر
 که اینت ایش فرزندت آیت
 ز سینه کشت بدنا که در شتر
 سر و خوانی ساری همه برهنش
 روان خنده و خورشید مغز اندک
 بس بر آمدن از پی معانی کبر
 سبشی بجز خود بودم اندک
 بجز لاله مثال بطره غایب
 اگر بجز نه خالشم پورا نه بود
 که از خود جدا چون افق صده
 کونکه سوک فیروز شاه فرورین
 بناف شکیں بر سرخ لاله را کونی
 بلا بکشتش ای لاله روی سوز
 طبع بجز که خنیز خوانیم ایون

وله الضیاء
 که بخت برنج کردون بر شکر
 بجای موج خنیزد بجز خرد که
 که گاه و پیر فرود از سام اختر
 بزم ندم بر آری چه اگر کون خنیزد
 ز بجز فرود که آری بر کسیر
 بغیر نغز تو در چو پار دولت دین
 که با بری و شرف تو اند جست
 بزم زمین که در شش نعل بر تو

وله
 نذر است و هموستا پرده
 نثار و سوار و سوار و سوار
 دو لعل خنک و دو حسن فرود
 چو عراب و بند و چو مینوی کافر
 بدوشش سزایف چون راسور
 بیزو چو سستین بر چو نذر
 باروی کیو بالای مرکان
 بجز از شش چار چیز است بر
 بجانهای پدل چنار چون
 ندیدستی از تیر اشش که و بکو
 سپهر چو پونی که جوی جمالش
 بدشت و بکو و در آب درش

تا سر و نماند خدمت نشاند ازاد
 خورشید تو افروخته در سایه شمشاد
 آباد بر آن حسن خدا داد تو آباد
 با بیکر تقو من دین سه آباد
 بر چهره من صیت روان جلوه
 وی بر لب شیرین شیرین شده فر
 چنانچون قطره ای آب که کون فروز
 بجا کیم کینه جو که درون منی فزون
 که از خرد بار در کمر کرده من سرور
 فکرم شستم شستم ز شاعری فتر
 بدست کار شستم بر آوی فکر و نظر
 که در خاطر منی مجود است سفر
 حکایتی زبان از شکایت اختر
 بلعل عثوه فروزشش و سخن فزون
 بر اینفنده سبیل می کشش از کون
 گرفت دست زارت جلال جاه
 سکت لشکر کین تو زمین آوند
 که ز چشمه خورشید دست نیلوفر
 بوی کشتش ای سهر و قدیمین
 بدیده بر مطر ز سپینم اید
 تضاوان قدر قدرت ستاره خنیزد
 که آفتاب ز جلت نخت و عاوا
 بجای قطره تبارد ز ابر بجز که شر
 که نام آب که پرورد کنار آند
 که سایه او بر نشیندی صحر
 از هر آینه طالع شود هلال
 بت سنکدل که بر سپینم بیکر
 کمان کند است و خنیزد و خنیزد
 شکست و بکرفت و عجیب و عجیب تر
 دو چشمش زده در دور لعلش زده
 نخواهد سستی را در پور که دلبر
 که است و آون که با دست چنیزد
 بیزو سنگ و سنگ و سنگ و سنگ

دو قهقهه بسمه بگری
 چو کیوان برام مسرود
 چکا چاک باخ فشاخ شس یک
 همس سنبل از پرچم رخ خطی
 ز بی بجزه تابان ماه روشن
 اگر نه محسنه بود از دست ترا
 و کرد آتش سوشی باد صیوی است
 جفا کنی و بسندیش از جفا کاری
 بی سپر فشان آن بی پاداشن
 ای بخت من ای سیاه اختر
 ای باز همین عشق عقیب
 تا نم ز تو بر بشاخ آه
 زین پس من ای کیش ز درشت
 بهاری خواهم نوزد و پازند
 و شینه خواب آمد آن لغت فرخا
 چون هم بجا لای چون روح پاک
 آن زلف می قام بر آن عارض گلگون
 خوی بر رخسار آنچه بر آید سیاه
 آن زلف بر تپان با خاطر من گشت
 او از پی دل داری و بچونی و یاری
 چون دید پیشانی و شمشک من
 کشم به حرمان من اینست که دوم
 جان کار کا بیت پیکار کارش
 سپهرت کوئی که پس من کوئی
 نیاساید از آن خن یک زمانی
 بمید و من منیت صبر سحر
 با دار و نا که نزدیک دانا
 ای غیرت خوان خن و خن تنگ
 یک کردش چشم تو صد و چهار
 را غار که من زلف ترا دیدم کشم
 نه سیب تر خدای روز لب من شد
 ای تازی تازی که ای تو سحر
 به پیشش با منی با پیشش گرس

چو خاک و چو باد و چو آب و چو آرز
 بشکل و بجوی بزنگ و بپیکر
 بیاهوی گردان و دور لشکر
 همش لاله از خون کرده لاله

بچک اندر شش از دافش برید
 بر روز اهل سوز گران که آید
 نبرد تو میان کاستانی آید
 بی سوس سنبل و گل بر آید

وله

چو غمشه سنبل و میدت از د
 چرا برده و د جان پوسه چو شکر
 که روز کار رده ناکمان ترا کفر
 بی زمانه چنانه این بی پاداش

اگر نه آتش سوشی دولت از دست
 کسی ندید لب خنده و قد تو که گشت
 نه روز کار چش از بکام حنظل
 کسی گشت به پیداد و دیکه

وله صبا

د مسازرگ کس کس
 ایتم ز تو در بکام از دور
 زین پس من سجد پیش آرز

هم چه دام از تو که با سیر
 تا کی ز منم کنی مینا
 کشتی بندم به پیش آتش

در مدح میرزا محمد علیخان نواب بن خضر علیخان هندوستان

خط لبش آموخته شکر زنگار
 کای کرد در پیشانی تو در دل گار
 میر خیت می شکر از آن صل شکر بار
 آشت بر شانش از آینه زلف

در سراسرستی در دل طلب
 با دم به پیشش کشتی با نارت
 من محو گاشا شده ز کون که بودم
 کفایت و صلت و من انیک تر بودم

وله فی الحکمه

به پکار به بکند روزگار شش
 که در دست چو کمان و خنیا شش
 در نیفا که بشد راه فرار شش
 بود خون ل یخته در کنار شش

نیاسود در سایه کلنی کس
 بر این بر کوا که نیکو نشش
 نه انجم بود انیکه منی بر شب
 پس منی سه خوانده انا جان شش

در مدح نواب ابوالیاس رضا علی میرزا خلیفه افغان

شترنگ کند زور من خادونیک
 رخسار من شکب آورده تا کیک

دل زخم زلف تو چنانچه شش
 در از روی باش از شک دانست

در صفت آید مدوح خود میرزا ابوالحسن نانی

که بر جوهر و عرض هر چه جوهر
 که ایان میسدان با یوان خنتر
 که سرش سنانت و سوسن خنتر
 ز غرودی آرز پی پور آند
 کشید خط تو خطی مباد از غنبر
 سخن سرای نخل شد تو آند بر
 هزار شاه طوبی است خنتر
 نه روز کارش از بجا تو شکر
 که روز کارش از بجا تو شکر
 ای روز تو از ششم سیه تر
 هم دیده ام از تو بستاند آور
 تا کی تو من کنی به ساحل
 ز غمم خوانم بنام اختر
 این جویم ز دست صد در
 ای کاش گران خواب غمگشتم پید
 چون غل بر نیانی چون ریدید
 چون نبل سرب زده شسته بر کلنا
 بر لب غل بهش و بر کف زلف
 تیمار تو خوردم که چنین گشتم بهار
 تا که در غافل ز دست و پیش
 پیوده چه باید که این زده و چهار
 از خدمت محدم خود از زده چهار
 که اول نفر بود آید خار شش
 کواه در کردش پتقار شش
 شریکت بر ریخته بر خدای شش
 پیچ آنکه ساری خاشاک خار شش
 از آن خانه کمتر بود است بارش
 در چین سر زلف تو صد خوار شش
 یک پیش زلف تو صد خوار شش
 با از جان تو ترا ز مرغ ست بار شش
 تا چند دل می چادان تو بود شش
 که نوید در کتال هر خنتر آرز
 با کشتی طاهوس با خوشی زنگ

از ماه کلمات نزار در است
 در پویسک خیز از آه خمر سیر
 از خوشه زانگونه که در شام شب افروز
 فد او او که ز پید او کس ندان نشان
 بیای پلایان نجسیر از زشته سور
 زمان چروخته مینود از زنده بار خزان
 فلک زنده زده داشت نهو کس ناک
 نه برق چیره تابد که کوه کوه مسک
 بلالین کمر دیده طالع از صف جنگ
 بس عجب بود اگر می دید عرض حال
 در هر مگاه دل جمله که طبع مسند
 بس چو مریم همگانه و حمله اند
 آه که اگر میشد کردن نوزد ختر
 مریم حسین بخون جگر کرده مریم
 قبله و قدوه احزاب امیر لشکر
 با بد بکن سزایده با این سرود
 آن کی رهش جان آه از ناله زیر
 آن یک از کبری پانی مان گریستی
 آنقدر که فلک تاخه هر دم در سن
 کشی آید شتر شتر است که رفت
 سامری ابر را کجیچه اشکال طبع
 در شش نشان آن جان لیرن هر سر
 تافت خورشید که اگر کف پور عمر
 اشرفانند همی و آن شرفشان
 روز و دواع من آن کار نو آیین
 لاله ویشن یک ز کس شمشلا
 فذق ز کین همی کزید بگو
 کاهستی طلاله رسته لوله
 بی دواع من زده آمدم در سیر
 برضع بکه بر خشا زشته لوله
 شداند و لاله ز کین چو کس شمشلا
 عجب باشد اگر نو بیاد صد لکش
 بهر باره زاله هست اینکه می مینی

در شب خوش آه از زانوی شبک
 سلامی ترمه بر آن غشته غرا

در مدح نواب شاهزاده فرما نفر ما حسینعلی میرزا

درین چو کت مینسایان کرد ملا
 زمین بگونه زده پوششید نقش خال
 بنشیند ز زده پیچید در ششک
 که مرا خرد بخواه شد قرین اول
 برون چسبند از او این ز فرشت علم
 ز دشت نیرزه که از آن طایف نیرزه کلا
 هنوز نمانده که درون کرده کوه
 کشاد دست مرا نشود شکر کشت

در مدحت مولف مخلص هدایت بو شهر فرستاده

با چنین طبع که سرخ نیزم نبال
 این سزای من تا کنگه بحر حلال
 در برم کافه دل جوان شانه آه
 قدر این بحر طالع بجان کس نشاخت

در تهنیت جشن زفاف کشته

دانه کرافت بهوش آمده ز تعبم
 این یک از نامی متفشان عالم
 کرد هر فلک کس و در از سلم
 فلک بر خط مویوم بلغزید قدم
 همه از ناله کوه ساله قارون هم
 ز آتش فروری طبع جوانان هم
 یافت جان مرعی که از دم در هم
 ای عجب ما و نین شکر تند هم
 در با کوه کجای و برنی همه پرخ
 قد آنسود و بر آنسود و ز نشان خورشید
 که زیدی که ز فکر شتاب کشتی
 پیر ز دشت نهاد که با شازی
 صفی آریسته از شکل دم پنج از دم
 هم بر کجیچه آتش چو کتان خلیل
 از کشت کج خورشید یعنی نشان
 اختران کشتی از صبح همی سیار

هم از تقرات تشبیهات او حمد است

کاهش از می با خوشه پروین
 گفت چه معنی کی گشته ریلی

وله ایضا

شد آن در کس شمشلا لاله کین
 با بنفشه که آمد پدید بر سوسن

فی المدح

در طلسم صرخت جل از کار کاشانیک
 ایلامی کک در خم آن مرز شیرینک
 او بخت زانگونه که از امتناخ شب با همک
 ز عدل و که ز مظلوم کس نیافت نیال
 بکام شیرین خنجر ناز شاخ غزال
 غر و کاه دم بخت در جهان ز ک
 خول رانده بر او فرونی قد خیال
 هنوز نمانده که ماسون خون دان
 ضرب ناخ وز و پین و نیرزه و کول
 شاد طبع سخنگوی درین خط رحال
 شادانی همه عذر صفت و جور مال
 بمضامین و آن بخش مسیحا مال
 در خم تا قد جان جان دکره و خال
 خبر هدایت که کان سخن بحر کمال
 سرور اهل سخا و سخن و عزم جلال
 در آستین چک نوزده با همک نغم
 جانقر اشاده در قاصد میانی همه خرم
 رخ ایامه و بر آن دو ش کین هم
 بیکش من که چو کشتی است کین هم
 پیش او شش ز دشت حایع هم
 صفی کجیچه از شب ز ک کس هم
 باغی ز شعبده از زم ده باغ ارم
 وز دشت شب پرده با بال نشان عالم
 که ز خیماره همه پاره افلاک هم
 باز در آمد ز در فرسوده و کلین
 بر کشتی بیان لاله ز کین
 سنبل مسکین همی کست ز کین
 کشت جدو داد می ای دیده ز شیرین
 ز کس چهره پرت و چشم چین
 ماه بکه فرور بخت خوشه پروین
 زمش بخود بفتاب صفی و کین
 بخار و خار و ده طبع لاله کین
 که بر خدمت او باره از فلک پروین

بهد و تشش از احزان بخوایس
بگیم کشت در ای محیط نیت بگمان
بروز هشتم زدم بساحل عمان
بمی تو کشتی از بس زه بازی کردی
چنانکه عرسه شطرنج بگردشتها
چگونه باشد بر صبح ابرامی سپید
هنر شید و خشید بر خاک چنان
مگر که حسد و فیروز کرد فیروزی
ز چشمه سار گلوی لاوردان عز
جان سفاین بر گسسته بود مگر
آبخاک نام کو بر او تیر قلاب
کو بیت کز زودی انگوهر مردال
شندرم ز پذیر بگردان پشیمان
کشتی حسی پرال بار دبو تیر
جاده سوزند زمین لاکون بخار
آن بر من بگشاید سپید کشته زنت
بر پای و نیافت کند کرد بار
پیچ روز فراتم ز استنا شا
زمانه کشت بختیم سیاه بی رخ او
سفر کرد جازار و من موبک او
از آن قبل که زرقار و اثر کون اختر
ز سایه لان کشتن را همان چنان یافت
بلند پای قدش شکفت نیت مگر
کراتونما شکیم نیند شکفت
ای سرور و روی منی ای سرور
آخر کدام ماه ز کو بر گسند مگر
اسیم سر و دم ز بندت تو نظر
پیدا کرد شد ندمن چهره زلف تو
از غمزه جان شکر می نظره و گسلی
بسنل بکل چه نهی کاسوره دل نهی
نماه بی کلفت است ز سر و سگسگت
بندی که تو چون نانه چون سسری
دل می در گمان چشمت بغمزه اگر

بدور شمش از همان کوشین
مگر ندید که قدرش فرزند است کین
مفرد ملت کج و مقل اشش دین
بصحنی خلد برین ایو بر کشت بکین
چو آب میل و رخ و شاه سپید
همان شرع سفاین بکشم بود چنین
که در چشمه خود کشید کرد و کین
چکر کرد فلک آمد بوی می تخسین
بوی بجز پیر اندد جلد خونین
که از وزیدن باد می شاه شده من

که کرد کار چاره است دوشش نگاه
ببفت روز و شب بیون بریدم
به نیر و نیا سود اندر آن خلت
رین ساری کشتی زین باز و عراب
ز بحر عمان افرضه بجزیره فارس
نه ابر بود و سیکن چار بود دست
همی تو کشتی سفک شکاکه شمش
بدست آبی چنانکه آذر خرد او
بروز و شش چنان گرفت با رجم
بلای مانده اگر خیزد شش باشد

که در شینه قدت سپهر بود چنین
کمی رنگ فراوی کی شتاب کین
هنوز جانم با رنج راه بود قرین
بر آب کشتی کشتار سان و چوپین
صف سفینه چو بر کرد و کوهستان
که رعد و بر شش از کام کین
وزان شکاف فروخت بر زمین
بزمین بر آمد زنت که آذر زین
که تیره شب از ریشته تیغ ز زمین
و یک نیک شناسد می چمن چمن
و اسخاکه یاد تیر بر سر و خیره همان
ار بست تیغ او ولی آن از خوش
کشتی می بود چون اسکون جهان
از بسکه جان گرفت بجز زید کمان
کیو می غریو اسیران که الامان
حصنی نهاده پای بر فرق فرسدا
از جاده اش نشان غیر کشتان
چنان نموده که از عسر کرد و جان
بلی چو چرخ سر و شد زمانه کشت سیاه
بجای نده چوار تو سسشن خیار بر
اگر بودی تو نید من در ایح شاه
کنده کار زمین است آسمان گمان
چو تیر است کند پشت روز کا و تو
بر کرد دستم از خط نورسته چو کین
این طیره کرد بر سر و آن تیره کرد
ماهی مجلس اندر کس دیده با و خوا
در پناه جاودان دل چمن بس کیناه
بر استان شاه روم از تو داد خوا
این پینوا کسی و اسمان فراغ علی
وز قامت تو بسرو کشم زخم شلی
ای وی چمن شش منی تو یا بکین
ایمانه بر چمن کوزه چون زحلی
خرد دل می نرود در عهد شاه بلی

در فتح قلعه سپید فارس کشته

شد جنگ بر سپهر بامان پیکر
کشتی می پالا بروید زمین
پدرام برود و فلک تیره کون خا
بر تیغ که کرد چو سیخ آستان
اندیشه که چه ساخت زید چرخ زردا

کشتی می بچسبند چون آسمان
از بسکه خون شاد ز ناخ زید کمال
کیو می خروش ایران که تعال
کو بی گنده سایه بر چهر قلاب
از راه او چه حبت خبر مردا بر

همه ارشپات و تعزلات اوست

مرا فراخ بگشفت حال کشت با
سبادا ذکر مشر و کمال او نگاه

بزرگ با جمل زده بود تیغ چلاک
دراز دستی عدلش عجب باشد اگر

یغاکر شکیب شدن ز کس سیاه
ذاتی چه مده چه سر و خطا رفت و پشیمان
آخر کدام ماه ز غم سر بند کلاه
اکنند او و شاه و حور کاندن کجا

رویت چنانکه از کل بر بسته شد
صد بار از مودم بالا و چو پسته تو
سرودی بخل اندر کس دیده در قصه کرد
روی ز بهر زلف تو در اوت سحر کرد

باز از تو ام شکیب کارم جان
برقع فرو چه می کاسوره جان
تو ماه بیکلفی است سر و سگسگت
چینی اگر تو چو چمن چون تک شلی
جان میدد بعضی لعلت بجنده

دل از لب شکفت کرم می شکفت
از طاعت تو باه کشم کرم سسشن
ای زلف پر شکش بندی تو یا خلتی
ای سر و سیم سرین که چه چو تیر
چشم و لب تو بجم کرده عدل شاکه

شاهی در کف او شیر او تپ خاک ای زلف یار ما جاودی مهر کرمی صافی صفت شری باشد زیر تور	ول در جاودی مثل ز سحر کرمی تو از نسیم صبا چون موج بشکری	با بر دشمن نظر بر ام جود علی او چشمه تو چنان روت سحروری باروی وز خیانت از پشت آری
--	---	---

راوی کروی حمد الله
 نام شریفش محمد لقب منیفش فاضل و صدش از طایفه بایندی که گاهی مخلصش راوی مستطوره است
 کرد سن از احوال بعد از لادتش در چهارم ذی الحجه یکم زار و صد و نود و هشت پهری بود در پیش
 همت یکمات آورد سنه یکم زار و دویست و چهار در گذشت و وی در موطن نمانده بجهت اشتیاق کرد و در بلاد عراق و غیره تحصیل
 علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفی یافت پس از چندی بطبع آن آه بخدمت جناب ملک الشعراء فیضی خان کاشانی رسید و از
 جودت طبع و حدت ذهن و قوت خط و سرعت فکر خود کجی بطور رسانید ملک منور که وجودش بخیر و حسان منظور بود شمه از ریاح
 طراز نمایش را بشام فضلی در باره شعری که کار خاقانی رسانید و تبریف استعداده امتداد نمود در محل خاقان صاحبقران سپهر
 مشعل شایه قاجار از حسن و آیتش زکری کرد و بحضورش برده و موافق خاقانی گشت و راوی ایچ خاقانی شده و در تحصیل قواعد
 عربیه پیش از پیش کوشیده و خطی موفور حاصل نمود و بر جارجان بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از طر منین رکاب اعلی بود و اشعار
 جناب ملک را حافظه و حاوی ناقل راوی آید چون خاقان صاحبقران تربیت و تقویت فصلا و شعرا و منبتی کامل داشت موزونان طراف
 ایران لغای بی بسیار از کف بلاد بزرگ و کلامه در مجموع بر آب شیرین غوغای کردانی اجتماع گردیدند و حکمی نمودند جمیع شایسته
 به تعیین انارتی رفت احمد پیک از چندی برین اندیشه در افتاد و کاری پایان برده و همشش نمایان آمد محمد باقر پیک که برینش اعلی مخلص برادر
 کمرش برین خدمت پرداخت و با سخا م نیامده در گذشت با حضرت خاقانی فاضل خان شارالیه تذکره شعرائی مرتب و سبب ساخته شرای
 و گلش بر آن نظمای جویست تکلیف و تسبیح کرده و سخن خاقانش نام کرده در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان شته زکری دید غالبان
 نسخ هم در آن و آن بخت کتاب دیوان مکتوب و مخصوص باشد چون خاقان مغفور در گذشت خان سابق الذکر بعزت پرداخت و از حضرت
 سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در کتبش بر مایض عنوان شتافت ای حاصل شدش از ترسین ارباب و تملقین دیبست
 رسایل و مکاتیب بلند دارد و از اشعارش این چند بیت درین تذکره مقرر میشود

زهی جا تو این بنبت چرخ درونی ز دیر رام نکرده تا که حسرت کار روان اجل مکر از قدرت مشوری کجی خاصه بر که که نام تار آری	خنی خلق تو این بنبت خلد سوز بجان نیر بزار مار مانی دوان امل مکر از لطف ظفر بخوان عام تو هر جا که نام نهانی	صود جا تو دارای ملک هم کو با به بد سگال که کمرش همیشه غوغای جوان بخت تو پرست بر کجی بختی سیر زو هست با برت بسزنی
من عریلیه		
دل من دشمن جانگر دین جانان ز کوی ای بر من آن حسرتی آید بنو خط کلر خلی لستم آه حضرت مرغی	سکن زلف تبی نام کنم ز دانه هر که چند لطف سری اندرین خندان با غم رویش کرد دست در غوغای تا دور بود با دل از او را باد	گره از شش دل شکسته می بده ترا تا زلف بر رخ برکشد یار یار از فرمشش کند جمدی کن تا هر چه زکف هدیه بخش ز باد

رفیق صفهانی
 نامش طاهر حسین او اهل حال محسبی که در بقره سرانی پرداخت با تافت و از دامتالهم
 معاصر بود هشت هزار بیت دیوان دارد از غزلیات او است

دل من دشمن جانگر دین جانان ز کوی ای بر من آن حسرتی آید بنو خط کلر خلی لستم آه حضرت مرغی	خوشد دل که نهادم بر دل جان که هر که می رود آسنا در نیاید که در پایان کلر شاخ کلرین آید	تا کی خبر ز دور سفر میدی مرا من جویشش مخصوص است اینم جنت و جرم هر جا بجا که رو نهم از کرم بر کرم
---	--	--

بغیر آن راه را می برد با من بسازد کردی	خلاف عادت خود کردی بی آنکه گوی	برای تو می کنی من ای چنان سخن گوی	ترا گفتم که ترک نه می کنی ترک من کردی
سخن با من سخن استی بی بی من مراد بی	دل زهر که شود کم بود گمان که تو داری	بر آید از دست کام با یک سخن ناما	چو سخن استی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
کانه و لکش در قمار دستان که تو داری	تا هر کار من تو چون می کردی	تا چند بنیاد من می کردی	سخن چو نه بر آید از آنکه تو داری
بان گناه که چنانکه را گشتی کشد	کاشن که برشته است بهت گمان	یا هر مراد آورده در دل تو	تو چو فایده یاران آشنا گشتی
زادیش همی دلم سخن می کردی	یا هر مراد آورده در دل تو	یا هر مراد آورده در دل تو	تا کی تو هر مراد من فرود می کردی
تا چند بنیاد دست با من			یا هر مراد آورده در دل تو

رفیق نقرشی
 اسمش میرزا محمد علی از سادات طباطبائی نقرش من مجال نموده و سالها در صفهان تحصیل نموده
 و در بیاضی مهارتی داشته که بی مهارت نبرل گونی می کرده از نیاز طبع او است

در طرف چمن رخ دل زانم سپهر	پدیدت که غیر از بوسه نام ندارد	شب آید و من ت صحرای آید	و ای یمن اگر از ره عسی حسیر
کند دیوانه زار خسیر عاقل من استم	که از زنجیر زلف آیزی یونجه شوم	رفت از کار و دلم روشن تا یک مجرای	غایتا بهره این غافل بود است کسی

رهی صفهانی
 اسمش محمد ابراهیم بواسطه ذوق طبری از شغل خود که قضای بوده نقرت گرفته باره فیق صفهانی
 معاشرت کرده از او تخلص گرفت در سنه ۱۲۲۶ در گذشت از اشعار او است

بر سفر که آشتیم زین به پشت بادیا	آمد و دستم گرفت انصاف زده	مرغ و نس کشید بر برگ گلشن گریه	فندق او بسته در لولوا و حسیرتنا
ز کس دلتواز او کرده بگریه آستی	غجه عشوه ساز و گشته بلا به آشنا	کز وطنی چو صفهانی ز من جمعی جان	کس زود بصدر این کس نبرد بصدر حیا

دوشن صفهانی
 اسمش ملا محمد صادق از معارف شعری معاصرین است بقدر کفایت حاصل اخلاق او صاف پسندیده کرده
 مردی عاشق پیشه صفاتی اندیشه با ذوق و صفات و خاطرش مایل بصحبت فضلا و عرفاست از
 قون معرفت بکسب ذوقی میل کرده در صفاتی با قدرتی و اینست مستیای دیگر هم دارد اکنون سالی دو در قته که به دار انخلاق طهران آمده
 دست پنج کسب جمال خود سیم حلال از عیار بدست کند و بر در دار لاماره امراء و وزرا پای نهد چنان افتاد که با منش آشنائی روی
 داد و ابواب مزودت برکش و توقف طهران بخشی از ای کرده در کارخانه دارالطبایع خاصه بنده جای کرد کتب نفیسه دولتی اعلیایه مستقیمه
 کامل صحیفه و شیرازه کرده مجله بیکند و درین فن مستمکت طبع نچته دیوانی سنجیده دارد و از اشعار او است

دکترم جواب دید چه کردید آستیا	من قضایده		دیدم قادر بر سر من سایه هما
بر بارگاهت قدمم کردون دنیا می	بمتم سوی سید طر زینما	ماه زمین ناپه زمان صد کمال	دیشگاه صدرم کیوان کشفه جا
تیسرا معاینه کردم که نو که گشت	یزان عدل جان خرد جو بهر تبا	بحر شرف جهان نبر قبله اعم	بد سما محیطم گرم منبج سخا
مرآت فضل که هر دوشش سپرد	بر کانیات اسمش ساری از قضا	عیشی که پولایش حاصل و طلال	کان جیاسپه رو فاکبه صففا
بر کمانت حکمش جاری ترا ز قدر	وله مؤلف راستوده است		فکر کیه با رضایشش و اصل شو و غنا
صحی من از نسروغ لاله	چون در و کسرتاج ذرا	کل بود بنفشه بود و سنبل	طرف چمن از شکوه میسنا
چو دست کلیم در پیش فرعون	شد چاه طراز و موج سپیرا	من نیز بوج خوابه خویش	چون شش مسج و دیر تر سا
بر لاله کل تر ششخ ابر	کش نیت زیر چرخ بتا	باشد زکی زرای او مهر	عل بود و پیاله بود و میسنا
بلبل بکل و قدر و بر سر و	طبعش سخن سهیل عنترا	صدیکه به پیشگاه فضلش	این نغز چکامه کردم انشا
کیهان سخن رضا یلغان	امروز زمان شد اشکبارا	ای حسد یقه معانی	چون روی نهد بکاخ جو زرا
دشش بنغا محیط متواج	پیش تو بسویا بسدا	حداد کجا رسد با او	تیر فلک استاره بر پا
بیر که برای او دشش او			آثار معالی از تو پیدا
کرد حوی همی که دشش			بسطار کجا شود سیما

ابنای ماند راحت خویش
 شعر چه شاعران گیتی
 آلوده کردت دل پاک
 بد است بخت چون ندکام
 کوه شد از لاله از معدن باقوت
 تاب می گرفت طره بنیل
 باد صبا را شمیم سارا
 راه هوا بر کرد از دود باد
 یافت بروزی چینی در زلف
 خاک مرابردان اگر بکارم
 قصد کند که ز نو کارشش گیتی
 کوه شود دشت و دشت کوه کران
 دریا کرد پس زمین مخدب
 شش شویم مگر که بسته زنجیر
 بنای کج پر کبیر و کجی بر سر
 جام پر کن که فراج تو از آن کرد کرم
 بوته چندی زود که تا آورست
 بیفتد پیش نا دست که از پیش سب
 باش دومی دست ما در جاناتا است
 کجک از کوه سوی مرغ شود پای سپر
 آب از عکس من نسبت لولی غنای
 شب گذشته که گشتی زنی نه است سحر
 شی سیاه و در از اینجا که ننداری
 نه از حیره نشان بگلک از شعر
 دارم و گلی سپیده کردار و تبر کار
 بی اجر کند خدمت و پیکار دهد فرد
 چون نقشه بر جاسری بند ثابت
 چه گویش بی سارده که هست عشق
 طرف باغ و صحنستان انقلاب رکاب
 آنوی شد هوا از پیشش بر مطیر
 نی باغ ایدر بنوشی جز غرورش کویا
 خسروی اندر روی کردوشش منور
 زیر سقف این نسیر و زده منظر

جویند و تو راحت اجبا
 در صحنه نامه تو پویا
 آبا بولای پاک دارا

نظم تو با هر بیت اول
 نام هر حسروان آفاق
 خورشید طلوع ناصرالدین

وله ایضا

دشت شد ز لاله از نخل گنج
 خواب می نوشت دید مبر
 خاک چمن با خواص ناخود
 برگ شکوفه ز شاخ چو کبوتر
 مانده ز دست پاک حیدر صفدر
 در صفش ایگه دست فاج خیر
 رانی نکر بسای عالم دیگر
 طیر شود و شن و شن طیر سبک پر
 نامون کرد پس محیط تعمر

نخل لب برکتا بلبل شیدا
 صحن چمن با طراز و روضه فردک
 در دهن لاله قطره قطره زلال
 رقص کند از نشاط زنده بخرقه
 بنده پروردگار خواجه عالم
 چاک مرابردان اگر بشمارم
 مر شود ماه و ماه در جاناتا
 نخل پنجه پس نخل طلب بار
 بنفسش آزا که جای سپرد دل

وله ایضا

پیش ازین تاب من مطلق اجابت
 طره بغش آنکه دماغ من از کج دور
 از در هیچ خداوندی صفت کرد

جام بر کوه نخل سر کن رو دنگی از
 ذوبه قد جامی و سب از باوه تا
 خلف ده ده آدم شرف ال

وله ایضا

ز یک از باغ سوی شود که سپاس
 باغ از بوی کیا مرغ آهوی تار

لبق لاله چندان که تو خوشی
 دروغ پوشیده تن از تار باغ

وله ایضا

ز انستاره علقه ز سپیده
 دبال دروغ جو جام کشید ز غم

نه علقه طاعت ز نود در حسیان
 پوشش بر سره و ف می سانی و سوز

وله ایضا

چو م کند توبه بی مزد در دبار
 چون دایره هر جاسری با تبار
 کونیز شب و روز ز منت ز شهاب

نه در پی زاید رود ز زنی خمار
 کوشش بر سره و ف می سانی و سوز
 مودت خط بخشش اگر راه زنده

وله ایضا

سند روشی زمین از زرش کج خیار
 فی باغ ایدون برید جز غرورش بار
 کاین سپید بود از قرون شطام خیار

کشتن با پذیرفته است کین سوز
 تا پوشد چهره خورشید را با زده
 رایت صحر زرش و نکر با زبان پس

وله ایضا

نثر تو کواکی است رخسار
 از دوده خامه تو حسیا
 شاهنده حسروان دنیا
 برست بر رخس چون سب با
 پرده ز رخ بر نخل لاله زار
 آب شمر اصفای چشمه کوش
 چون می صافی به لعلکون ساغر
 و جد کند از سر و در شیخ مینبر
 صانع کیستی بخار و بنده ذور
 منتقش ایگه دست فاج خیر
 هیچ شود خاک و خاک چرخ مدور
 نال و دزد بر باره مار شکر بر
 کینش آزا که راه یابد در سر
 سرش شویم مگر که در بن خنجر
 کام بر زود قسح پر کن دوری
 بر من از عهد به پیار پس کج دیگر
 که تاج شریعت در در بانی خنجر
 بز می از سپیده بر دماغ انداز
 با شاعلی فزونی بر حمل بند بار
 در می سبزه و چندان که تو خوشی
 سپاره رده بکف از زون چن خیار
 نشسته بودم از خلق طایع و خفت سر
 روزگار ز یک نام زاده با محشر
 طالع و چو رحیم دیده در سیکر
 شد او فلفله منش و چو خود و طوار
 نه در پی زاید رود ز زنی خمار
 کوشش بر سره و ف می سانی و سوز
 مودت خط بخشش اگر راه زنده
 کشته چون پای می با دیگر ز کاه
 کین بخت ز عذران بر سبک می نیم کاه
 بر بوز از ابرقاری گل بند استوار
 خنجر در زمین به شند ز با تبار
 بدید آمد ز نو کردون دیگر

چو کردون عارشن از موفروزان
 ز دیش تو ی یک صبح پروین
 فلک چو بر کاخ جلاش
 کوفه جاکلی تن در دو جامه
 کن از خاک تیرب کرده بالین
 روز سو لود سستید عالم
 روی و مایه قنطاریه
 حاجیش کافل جهام انام
 کاخ قند ترا فلک دربان
 زهر بار حمت تو حاصل نفسش
 بر ناله بت رحل نصارت بر صیام
 شد کاوا که بر روی خندان بارشان
 یک سو سام از لب شیرین کفایت
 بکشا که ز بند کربان که تر حمت
 سپهر جوهر خندان که دولت و
 ستوده مستعد اوله کافیا که کنند
 نمی ز لطفش تا بگری می چشت
 غفر تیغش نهان چو روح در پیکر
 ماه معش که می بود در نار و دل
 میکند که خواب موشن کلمستان ام
 دل شدم که قطره خون باروشن بر کوه
 کوه را لیدر از دیون شده که کون
 هم بر روی بستن از در فلک کس
 ابرازاری اقطاع جهان کون بر شا
 وی که اگر مرغ بر کشد جهان
 بستم و دیدم ز روزن در محس
 بال عارشن با علاوت شکر
 از شره و چشم او معاینه دیدم
 بلال کنت نمایان چو مرغ رستم اول
 فلک بتنت بسیار کجند
 شد چو م نجوم تو بت و ستیا
 چه در فلک بیکر دارم از غم خانه
 ستاره زیزان لعل او مرشد خج

چو کردون نکش از ماه سنوز
 ز نلقش کمتی یک دیر عین
 پر کا بی بر کوه موقت
 نمنه زخ یکی جان در دو پیکر
 با دستخ مقصد ای ام
 دست او دایه عطا و کرم
 خادش فلک قابسام
 قصر جبهه ترا فلک سلم
 شه با پست تو عامل سم
 راه سفر رفت بصحراناد کام
 چو کاروان پیشد شیرین در جام
 عیدت بتنت که شیرین کنیم کام
 کردی جویغ مصری فرمود در نام

ز دستش یک نما یک بکر لولو
 ز زبانش کتبی یک بر مس سلمان
 بلایید چنین او لا و احمد
 یکی را از نبوت مهر پر پشت
 در پناش صهار شرع مصون
 کرمش در آزار در مان
 کرده از باس بر اعی عدلش
 کار آفاق از وجود تو هست
 پاسبان تو خواجه تماش لوک
 ترکان پرسی اسی اوز شد که صبح
 ای که من بتنت بخت عید
 ای که که هر پشت قدم در کام شیر
 جسی که هست جوهر جان چند پیش

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله حکمران صفهان

تغی ز قهرش تا بگری می چشت
 ز باس او بر نیایش مو بر پیلان
 سردمن بجان میا و دوزار غول
 بنور که تاب بارش در نیان
 تن شدم کتیا رو تا بر کشش پان
 از فراق موی چن پیش می می چو

ز باس او بر نیایش مو بر پیلان
 که ز باجی بر طرف کل اینر دجا
 کاهست که خار در نهان کونم
 از فراق موی چن پیش می می چو

وله ایضا

با دوزوی بر قطار زمین بر شا
 دیده ز کس خار الو همچون شیار

دیده ز کس خار الو همچون شیار

وله ایضا

با خطه برش بر طراوت بر جان
 خج افرو سیاب بر کف کستان

خطه برش طراز بر جد
 بال با و یاد با ده بصره خفا

وله ایضا

سپهر فیت باله در شاخ زنتون
 بلال کشته تعامل چو شد پروین

بلال کشته تعامل چو شد پروین

وله ایضا

شماره چنیتر از نا آواشته آه
 سیاه میوم چون چو بر کشته

سیاه میوم چون چو بر کشته

ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
 ز صدش قصه یک کلمه بود
 بلایید چنین احقاد حیدر
 یکی را از ولایت تاج بر سر
 یکی از کوه جودی حسته مبر
 وز بنانش نیای دین حکم
 قلمش زخم فاقه را بر بسم
 کور بتیز چزم شیر اجم
 پشت افلاک در سجود تو خم
 استان تو قبله جای جسم
 بست از نینب روز عرت ارشاد
 مطرب بخوان سالی وینا بخواد
 وز تاب تب تیند تو شیر در کام
 پنهان زیر جامه چو خورشید در غام
 نهاده روی در بارش از بیار یهین
 بنوا جده تاشی عجاب و نیال کین
 ز باس او بستن کوه شیرین
 خطه ز محس مید چو زهر در شین
 که ز دم مار بر کرد نه کسین در خان
 کاه و غرضت سه در منزل هدر نیان
 ز اشتیاق قد چون تیغش می ترسم کمان
 دشت را لیدون نسیر کنت پروین
 هم نیم کلمه ستار از در کربان
 طره سنبل برشیا نچو زلف کستان
 ادم زور بکوشش ناز سندان
 تاقه زوی مرا بکلیه آستان
 می دو لولو کشش در بخت مر جان
 با خط او نام نافه زیره و کرمان
 بچا مغرب فرو شد چو چو چوین
 بسو ک خسرو ستیاره جا شده اکن
 چنانکه دهنده دهقان کوشه خرمن
 که ریخت خون لم را بنفره جانگاه
 سفید زرم چو زلف پاکر کشته سیاه

هم ذکر و شش کردن خلیفه خاریل
 بخندد کشت نشینم پیش یار کل
 بر آن کسرم که ازین پس گرم نماید جو
 بدو همان کاکب سپرده تیغ و کین
 بر پیش چشکل غنچه چرخ عصفور
 بر ند در بر او ساکن کسپه رخ سحر
 ای دل کرده طفل شکر کم جنایتی
 آید بر قصه بر من از طرب چو یوت
 که طره مشکینش استیام دهند
 بر باغی نهادم خاستی بر شامی
 کشت استک کین رخ سپهر
 لرزه پنجه من از خار و ساقی است
 پیش تو سواد و سر و سر کس دریغ
 بکشم قطره ای بر رحمت
 با همه کجوشی ای فلک کجوشا
 کشاید من از کسک بشناسم لب
 خلقی از کرم من که کز شد هسنوز
 ای من بیکریان و لغزب کفزار
 صابا و صده که کس بودی
 یاید یاز شطرها بر آرز
 جز یکی از ما شران که مرا
 خواهد بخورد و غذا گوشت کی حلقه بد
 از نر زمانی سوی بالاتازد

بم که کینستی ناده خار بر راه
 پا روی کستم ز دیده زخم سیل
 برم شکایت ز در جناب شامی
 از دشمنان قائم ستاد فر و کا
 دل خالی با کبر و نفس رسول
 کی متعابد با شخص او تو اند خصم
 نبرد برین ضمیمه چه نجه زو باه
 نند برده و خسروئی بر حساب
 از آب تیغش باله نهال این چنان

من غلیب است

جراحی که پیکان دست به دل
 با تید که خواهد سوخت بری آیشا
 کو با کشتن از خاک دل کس نیست
 خدا کند که نیفتد پالام از دست
 باید شش دیده بدوزند که کوه تیرینا
 که رسم دو دم از حاصل بر آید

وله

اگر دل از شورش به نما دارد
 مانده در سیل شکر مژگانم تا کز
 که چه خارم از شاکستی نسا ز غار
 یارب جزای سیر و در کوه کوه
 روز محشر بدایم نه کدوس گمان
 اگر دانندم زیر سایه دیور باش

قطعات

گاه منظور و گاه ساقی باد
 کشت آینه که بچشم متعل نشوند
 و زبالا خویش که زبر اندازد
 تا بود نام باقی و فاضل
 این اصل نشان از که عمل این نخواست
 در زلف دلا و نر تو آید دل

ز هر چند تو کستم ز دل بر برم آه
 بشو و کشت ز کتان چه عیب کرد
 نظام شرع میر تو ام دین آله
 چه سان متعابد با تیغ او کند بنوا
 که ز یاداری دیو لحن بسم الله
 که کشت از زبانه ان بوستان میا
 پیجویی مر آن خلف از جند را
 در دست کوه کاندل دیو ز سنسکا
 بچشم بچه طالع میسده حال
 که با هم بجه میس که دم گد خاک نی
 داد ازین ترک و وحشت که چه پدید کرد
 رانده است خانه خویشم غلام دوست
 دل پیاله چراز و لب لب نخواست
 زینار که ز نیم ششوری آید باشد
 میتوان گفت بکام دل کامی چند
 دانسته جای آیه کلکون بکام کرد
 بنویسد اگر نام ترابر کستم
 ساد و لوحی من پیچوم بدو بوس و کوی
 شد منبر اگر چه یا فراموش
 بنده ات دانه صده و دشت
 کیر باقی بکون باستی باد
 یارب از نصب کن غزل که عامل شوم
 طفلی هست که پیوسته بر من میبازد

رونق کرمانی

امام حسین از علای عهد و در کرمان بر سندان شاه غلاب کتی بود جناب بزمز انچه
 از وی تعین و کز خلی داشته و مولانا احمد قطب بنطام علی از مریدان و بوده نوشتن ۱۲۲۲ هجری

بفروردین چارتر از برود اسبورد
 کسرم بیکر عاشق کشتی دانم تر مقصود
 از سوز و نان و منو سلطان کسرم ارم هر بود و در خدمت قاصد کلمه واکتبل کرده از اسب
 جزوغ بازار ترا اسب سود سود
 کشت آری تا از زمان کز منستی او بود
 کسرم و صالت در جهان کنگ دروغ

رو صند بر خاک کسرم کشته نمون اوین
 از بهای صغیش بی من قد شین
 در زمانه و کشتن بران دیار جور
 ز بهای ارم تربت خویج کلک رفت
 نبودی که ز مرم این لال و شصت
 وز فروغ لاکه اش لعل و جشان بی
 در دیار شوکتش محدود شد مرم جنم
 لاله ازده فرخوارش هر تشار طلس
 بحساب آه عطاش بچو شمار شجر

وله نصیب

جنی بر سر و با شش کشته طوبی بر جا
 آید اندر جو پارش عزت آب تقا
 پیشا راه نو اشش چو دراز ک
 ارم سخن زانده کلک بزم رایجا
 کسرم شمشیر حیوان نهان چشم ک